[illegible]

حسن

[illegible]

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای	گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم	وزین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا	بنعمت های خویشم کن شناسا
ضمیرم را ... اندیشه گردان	زبانم را ستا ... پیشه گردان
... ن	بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
دلی د ...	ز گنج دل زبان را کن گهربخش
گشاد د ...	معطر کن ز مشک ... نافه ...

ز شورم خامه را شکر زبان کن	ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نمانده است	وزان نامه بجز نامی نمانده است
درین خمخانه شیرین فسانه	نمی یابم صدای زان ترانه
حریفان باده ها خوردند رفتند	تهی خمخانه ها کردند رفتند
نه بینم بخته زین بزم خامی	که باشد بر کفش زان باده جامی
چو رفت از دست این خم جم و ساقی	باجرعه غم نمانده هیچ باقی
بیا جامی رها کن شرمساری	ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

ابتدا الحکیم ... کتاب را بنام خدای

بنام آنکه نامش حرز جانهاست	گشایش جوهر تیغ ... ست
زبان در کام کام از نام او یافت	نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
خرد را از وجود ... دمدم دی	هزاران نکته ... چون موی
پی آن مو زبان را شانه کرده	ز ...
تعالی الله زهی قیوم دانا	...
فلک را ... قسر و ز را انجم	...

برت بنا ز سقف چرخ دوار | نه از انجار دیواری عناصر
بتاف غنچه گل را ثنا پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلیه بند
قصب باف عروسان بهاری | قیام آموز سرو جویباری
بلندی بخش همت بلندی | به پستی افکنی هر خود پسندی
گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز در نعمت گذاران
ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری
ز کان جود او باد خزانی | [illegible] نورش چمن را از [illegible]
ز شکر [illegible] شکر کام شکوفان | ز قهرش زهر عیش تلخ خواران
وجودش آن فروزان آفتاب | که ذره ذره روی از وی نور یابد
گر از [illegible] دار [illegible] زبان [illegible] | فتد در حوصله [illegible] نشان کوی
[illegible] سد | که بت و بت را [illegible] ده آید
| ز صد ره پیاپی وهم و ادراک
| ز حکمش ذره [illegible] تا ذره

مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه تر ز پستی و بلندی
ز بیچونیش چون و چند تا هست | بلندان با علوی قد را دلبست
اگر ننهند ملطف خود قدم پیش | شود زود و در رهی ما و مبدم بیش
چو خیزد صدمت هیبت جلالش | بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خود بشر | فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک | کنیم آیینه از زنگ هوس پاک
۱ خرد در ذات او آشفته رایی | طلب در راه او بی دست و پایی
۲ ز بود خود فراموشی گزینیم | بس از زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل [illegible] واجب تعالی شانه و ترغیب تأمل در ان [illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی
توی آن دست پرور مرغ گستاخ | که [illegible] بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | [illegible]
ببین آن بال و پر زادمرغش خاک | [illegible]
[illegible] بین [illegible] رزق طیلسان [illegible] | [illegible]

همه دور شبانروزی گرفته … بقدر راه فیروزی گرفته
ولی هر یک جداگو از جنبش خاص … بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده … یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز … یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته … یکی سررشته دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن … کزین جنبش نیارند آرمیدن
ز رنج و راه شان فرسودگی نیست … میان را در دیار آسودگی نیست
چه داند کس که چندین در چه کارند … [illegible]ن رو شده بهر که آرند
همه د[illegible]ه نقشی می نمایند … ولیکن نقش [illegible]ی [illegible]ان نیند
عنان تا کی بدست تنگ سیاری … بهر یک دی نداری آدمی
خلیل آسا [illegible] تقدیر زن … نوای لا احب الافلین زن
[illegible] … رخ و جهت وجهی در یکی کن
[illegible] … یکی خواه و یکی خوان یکی جوی
[illegible] … بر اثبات و[illegible] نواهسته

بود نقش دل جمع هوشمندی … گر آباشد نقشها را نقش بندی
بلوحی گر هزاران حرف بدست … نیابد بی قلم زن یک الف راست
درین دیرانچ نتوان یافت خشتی … برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشتست … که آن را دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی … ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر … بصانع چون نئی مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر … قیاس کارگر از کار بردار
دمی آخر گزان کس به که آنست … سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو از همه روی ارادت … وز و جو ختم [illegible]ت

و[illegible]ت بدو گشتن مناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا از هستی ساده بودم … ز [illegible] بودیم
نخست از نیست ظاهر کردی … [illegible]
[illegible] … [illegible]ن
ز هستی تا توانایی رساندی … [illegible]ه دانا [illegible] رساندی
ز[illegible]ستا [illegible] روشن کتابی … [illegible]فه و دی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم | بنا فرمودنیها پا فشردیم
تو گشتی کشتی دستور عنایت | نبود شیدی ز ما نور هدایت
بران نور از تو کر بخشش نیست | چه حاصل زانکه از ما کوشش نیست
ز ما کوشیدنی خود در خود نیستیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم
جدا با همچو نادان گشته غرق است | ز دانش تا نباشد آنی چه فرق است
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن هر باره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و وای | ز رحمت سوی ما بگشای رای
[illegible]ن ره [illegible] وان سوی درگاه را | بایان برون بر راه ما را

تخمیس مناجات ناظم بدستیاری مبارک [illegible] منیف بسم

من ان [illegible] ام دار [illegible] تت | فنون وحشتم [illegible] ق [illegible] ت
[illegible] | در نعمت بر ویم باز کردی
کرامت کرده [illegible] حد [illegible] ی | بتوفیق سجودم سر بلندی
برات سر [illegible] ساک [illegible] | کشیدی سه [illegible] اه بیم

زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از و کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آنکه گشت ارزیم ره | ز تلخی رسته شیرین کامیم ده
ز بد گفتن زبان من نگردان | زبان [illegible] زبان من نگردان
نه کلکم گر چه با حرف خطائی | ز ران پیش آیدم چون و چرائی
خط عفوم بران حرف خطا کش | چو کلکم زان مفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده [illegible] | ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا بر سوی باطل | دلی دارم بکوی [illegible] ره گر
گلی کان پای من گرد نکوست | ازان گل ره که بندد رنگ و بوست
چو غنچه تنگدلم گردان درین باغ | چو لاله [illegible] نشان [illegible] ک و داغ
درین ره حاصلی جز تنگدلی نیست | [illegible] بودن بجز بیحاصلی [illegible]
نه بند پسته کم مغز خندان | چو [illegible] ار خندان
چو خورشید [illegible] صد دانه در بر | [illegible] بر داند [illegible] معیش بر سر

چو غنچه یکدلی اید رسته از خار | نیاید با هزاران خنجر آزار
گناه من اگر از حد برون است | هزاران بار زان نقص فزون است
اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از برق آهم
اگر باشد ز عصیان صد کتابم | توانی شستن از چشم پرآبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده | کنون از غمزه خونم چکیده
خیال روی او از دیده شویم | ازان خونابه اشک سرخ آید برویم
نظر گر سعی در پی ابهم کرد | شرر رشک آبی بر روی کارم آورد
دو چشم من دو رود است از ندامت | هان مجلس آب دو چشم در رقابت
ازان ... ارسم شناه بسوی | رسانان از من همه پیغام رودی

در نعت خواجه که خاتم خاتمیت در انگشت اوست و مهر خاتمیت بر پشت

محمد کش قلم چون نامه در ساخت | ز میمش حلقه طوق کمر ساخت
ز حد عدم زان ... شد | ازان سر حلقه ملک و ملک شد
تو اندیشه ز جیب جانش ... آگه | خرد با جمله دانش جانش الله
درین دیر مشید ... | مشمن روضه از بهشت گلشن

چو پا آراست از خلخال دانش | سر دین پرور زان شد پایانش
چه نام است این که در دیوان هستی | بر او تکرار نامی پیش دستی
زبانم چون زدی حسنش سراید | دل و جانم ز لذت پر بر آید
چو نام این است نام او چه باشد | کرم ترا بود از هر چه باشد
مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر ولیک از هر مکرم
خدا بر سر داران سرداریش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی صبح ازاش دم زد
ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | بجودی کی رسیدی کشتی نوح
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش | بر او شد چون گلستان خورم ...
مسیح از مقدم او مژده گوی | کلیم از مشعل او شعله جوی
بمصر جانش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه گرو بود | بیاد ... با ناقه خوش بود
زبستان وفا از دست روی | ز باغ اصطفا عنبر ... روی
قدش را پایه گردون خرامی | ابلش را مایه ...

ببالا سایه بان چتر سحابش
چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سپهر تیر اشارت
زد از سبابه اعجاز بشارت

دو نون شد دور میم از حلقه ماه
جهان را ساحت گشت او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش بر قلم پشت
رقم زد خط شق بر مه ز انگشت

نبودش خط ولی زد خط به تعجیل
بکلک نسخ بر تورات و انجیل

خرامان سرو وی از سایه آزاد
جهان از سایه او گشت آباد

ز سایه بود برتر پایه او
زمین و آسمان در سایه او

تنش را بود چون جان پاک مایه
ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک‌ها چون زمین شب سایه دارش
بزیر افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل آویخت
بمشتی رنگ بشکست جوهر انگشت

اگرچه گوهر شد ز چشم‌ها خام
چو سرمه ساخت اوش چشم اسلام

بهانش بود از دو شعبه پیر
شد آن چون درج مرجان گوهر در

یکی دینار بد از سیم و زر هست
محک اعدای دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری
نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد پایدار از جار یارش

بگاه درد راه دین آزمائی
که تا یابد بهر دردی دوائی

دوائی جان جامی درد او باد
دلش همواره غم پرورده او باد

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

زهی دیباچه صبح سعادت
ز دو بتهائی روز افزون زیادت

ز قدر او مثال لیلة القدر
ز نور او برات لیلة البدر

سواد طره اش خلعت دو حور
بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده

ز مسمار ثوابت چرخ سیار
ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی
گوزن و شیر باهم رام در وی

طرب را چون سحر خندان ازو لب
گریزان روز محنت زو شتاب

در آن شب آن چراغ اهل بینش
سرائی از زمین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی
سوی دولت سرای ام‌هانی

به جستن تکیه بر جهد زمین کرد
زمین را عهد جان نازنین کرد

دلش بیدار چشمش و نرگس خواب — ندیده چشم بخت این خواب در خواب
درآمد ناگهان ناموس اکبر — سبکروتر از این طاوس اخضر
بر و مالید پر کای خواجه برخیز — کرامت‌ها جوابت آمد دولت انگیز
برون بر بکز همان زین خوابگه رخت — تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج راه عزلت کرد آهنگ — براق برق سیر آورد همرنگ
جهنده بر زمین خوش بادپائی — پرنده در هوا فرخ همائی
چو عقل فلسفی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی
نه دست کس عنان او بسوده — نه از پائی رکابش گشت سوده
جوان بخت بتان وارد فراغی — ندیده ران او آسیب داغی
گرش بایستی آخر بهر خوردن — گرفتی شغل او گردون به گردن
ز زین بی رنج لخت نازنینش — ندیده رنج از کس پشت زینش
از این دولت سرا چون خواجه دین — خرامان شد بعزم خانه زین
شد از سبحان گردون را حلاوه — که سبحان الذی اسری بعبده
زد از سم آن براق برق رفتار — ز مکه سکه بر اقصی درم وار

ز دوش در نیم لحظه ملک گیتی — زد او در کائنه سم حلقه بر در
وز آن مسجد امام انبیا شد — صف پیغمبران را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه — چو ماه خیمه زد پیرامن ماه
کشیدش برجبین داغ غلامی — برآمد ز انگشتش نامی تمامی
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ — بدامن وفایش زهره زد چنگ
وز آنجا شد ببالا تو سبک خیز — عطارد را بفرق سر عطا ریز
بقصد ششتمین پا زد کلاهه — چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم تا نشستن کام — گرفت از نعل توسنش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در — شد از گوهر چو حقه مشتی او پر
ششم چرخ چو آمد منزل آن ماه — زحال مشتری برخاست صد آه
بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن پس فرق هشتم فلک مسکن — ثوابت را بود شد چشم روشن
بنات النعش و پروین کشیدند — پرن کو نظم خود را وا ستودند
ز مهر شمع رویش [illegible] طایر — چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سبز و نور بالش — چو سایه بر سر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش — بجا ماند از رخش قلنده اطلس خویش
وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست — ز پریدن پر جبرئیل شد سست
بتدبیرش سرافیل از کمین جست — ز رفرف حجله آئین تختش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست رفرف عرش ره دوش
بدست هوش تن چون خرقه بگذاشت — علم بر لامکان بی خرقه افراشت
کمی بروند ازین دهلیزه نیست — بدان درگاه والا دست او دست
جهت را مهره از ششدر رهانید — مکانش را ز امر کن تنگی جهانید
مکانی رفت خالی از مکان نیز — که تن هم خود آنجا شو جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست — وجوب آلایش امکان او شست
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک — ز بسیاری برون از وحدتی پاک
بدید آنچه از حد دید برون بود — مپرس از ما و کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی — فرو بند از کمی لب از فزونی
شنید آنکه کلامی نه باواز — معانی در معانی راز در راز

نه اگاهی ازو

نه اگاهی ازو کام و زبان را — نه بهره زان پی بدو نطق و بیان را
زند گش گوش جان را باده در مشت — ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ — سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است آن وز شنیدن — زبان زین گفتگوی باید بریدن
هنر جامی ز حد خود برون پای — ازین دریا ز جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویائی مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

بیان مراجعت اشیدن و در افتابش نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس چند خواب از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه — بسر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را — فکن سایه به پا سرو روان را

ادیمی طایفی نعلین پا کن ما / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهان دیده کرد فرش راه اند / چو فرش اقبال پابوس تو خواند
ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دل دادگان را
اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سوی رسیدیم / بدیده گرد راه کوت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ / دل چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از ابر اشک چشم پر آب / حریم آستانه روضه‌ات آب
گهی رفتیم زان ساحت غباری / گهی چیدیم زو خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم / بچهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده گاه جستیم / قدم گاهت بخون دیده شستیم

الحق

بپا بنی بر ستون قد راست کردیم / بمقام زاستان درخواست کردیم
بجود تو رمانده ایم از نقش خود رای / بدین درمانده چندین رهنمای
ز داغ آرزویت با دل خویش / زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن بخاک آن حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است
اگر نبود ز لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری
بقضای افکنده از نه مارا / خدا را از خدا درخواه ما را
کریخته از یقین از دل حقایق / دید انگه نگارد دین شبابقی
چو هول روز رستاخیز خیزد / بر آتش آبروی ما نریزد
گنه باری همه گمراهی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده او بوی / بمیدان شفاعت امتی گوی
بجز اتمام کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة

کتاب نقد را دیباچه راست / سزا او نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقش بدیع از نقش بندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عباد الهی آمد
بقصر آن را که لطفش آشنا کرد / به بر کر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشیش هرکس را نشانست / روانی خواجگی در پاک شانست
جهان باشد بچشمش کشت زاری / نمی خواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه کزو آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد درین دام
هزاران مزرعه در زیر کشتست / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرعه نشاند تخم دانه / و زان عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست / ز مشت خاک اندر ره چه باکست
ز مشتی خاک کاندر راه بیند / هدایاتش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت / برسم گاوها دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش منعت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل همچون / ز نور آورد گاو از چرخ گردون
فلک را بین کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه

بدهقانیش چون داری مسلم / بدان ماند که گوئی روح اعظم
که بر خاک مرکب با بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوه سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز دم دی این تحسین چه بخشد
مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر و بیان است
دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر ذخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده بر هم / نه بیند دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست / و زان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی در بالا و پستی / اگر بسیار گر کم حاجت دولت
کند در هستی او خویش را گم / نه بیند از دوئی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش یک بود امکان تمیز
خوشا آنانی که سر بر خاک او نهند / دل و جان بسته فتراک او نهند
همه بر مایه از بس مایه او / همه در نور محو از سایه او

مبادا سایهٔ او از جهان دور / ز فقدانش دیدهٔ ایام بی نور
سنین عمر او از حد کمیش / به پیشش باد از دور فلک بیش
خصوصاً عمر فرزندان نامیش / مفضل دار ز اخلاق کرامیش
درین زنگار گون کاخ زراندود / بهم کی رسوم الفضل والجود
جهان آینهٔ مقصودشان باد / وزان نور قدم مشهودشان باد

در بیان پادشاه

جهان گنجیست چه ارواح و چه اجسام / بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره شناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا / دو چشم اوست زوست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت / نه بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / ببوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی قیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

لاذا

سهیل دیگر از جمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال او دُر درمشت / کشیده جویباری از بر انگشت
دو صد کشت امل در بر دیاری / شده سرسبز ازان جوی باری
ز دلکشتش کامروایم هستند زانکم / خروشان باشد ابر و کوه نالیم
نموده لمعه از زرفشان تیغ / نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرد چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر چه بقا نیست / بقا از تیغ او یک دم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست / نباید تیرگی با روشنی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیره / کند خط قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ بالش / نهد از دم میش رو با بالش
پی اخذ بحبت چنگل باز / شود تذرو مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر زبان مشکل کشائی / ز پنجه بخشد از بندش رهائی
مکن گاه بد اندیشی نی باک / شود ز اندیشهٔ نا ایمنی پاک

اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشت از زر

نیارد هیچ جور از وی دو پرویز / که در طشت زر او نگرد تیز

چو صبح آنجا که عدل او بخندد / چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / به یک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت / که تا باشد آسمان چتر و زمین تخت

ظفر بر پای تخت شاهیش باد / تبارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در پای بوسی

خراب آباد عالم باد معمور / بیاد ولد گرامیش تا دم صور

به تخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمان را تاج سر نام بدیعش

ز نام او عجم چون شد مشرف / بتعریف عرب باد او معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی / مباد این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد بخیلش تخت و افسر

فلک چون دید جاه و احترامش / همین کرد آرزو نقش زنامش

درین میدان که باد اخالی از درد / فلک طاس تهی را بر فرح کرد

ز انلی

ز بزمش غنچه یکی زرین قدح باد / دلش چون نام دایم بر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق و رغبت از آسایهٔ وحدت پدید و هر ساید جمال مظاهر کثرت رمیده و اگر نوای عزت معشوقیست از آنجاست و اگر نالهٔ عجز عاشقیست از آنجا

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفتگوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب / مبرا دامنش از تهمت و عیب

نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش هم سایه سنبل / نبسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبرویی است / ز پرده خوبرو در تندخویی است

نکورو تاب مستوری ندارد / چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال ان گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز ذرات جهان آینها ساخت / ز حسن خود بهر یک عکس انداخت
ز غواصان این بحر فلک فلک / برامد غلغلهٔ سبحان ذی الملک
از ان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خویش آراست لیلی / بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین به شکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی / ز شوق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست
الا تا نغلطی تا که نگوئی / که از ما عاشقی از وی نکوئی
که همچون نیکوئی عشق ستوده / از و سر بر زده از تو نموده
توئی آینه او آینه آرا / توئی پوشیده او آشکارا
چو نیکو بنگری آینه هم اوست / نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبان ما زبیان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم / که بی این گفت گو هیچیم و هیچیم

در بیان فضیلت عشق گفتن و شناختن آغاز نظم کتاب بر آن بوستان

دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تنی بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق	که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا	دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست	جهان پر فتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو کآزاد باشی	غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقست دهد گرمی و مستی	دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت	ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی	که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند	ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی	نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند	که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند	حدیث بلبل و پروانه گویند
بکیستی گرچه صد کار آزمایی	همی عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست	که آن بهر حقیقت کارسازیست

ره رو

بلوح اول الف با تا نخوانی	قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری	که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای	برو عاشق شو آنگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن	نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی	وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن	نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر	براه عاشقی بودم سبک سیر
من و تو در میان کاری ندارم	~~جز این سودا سودایی ندارم~~
چو دایه ناف من بی مشک دیده	به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده	ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیرست	هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست
به پیری و جوانی نیست چون عشق	دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر	سبک روحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشق بازی داستانی	که باشد از تو در عالم نشانی

بکمین نقش ز کلک نکته زاییست | که چون از لوح جان بر خواند آیت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم | باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمان بری را | نهادم رسم نو سحر آوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد | که نخل میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نکته رانی | که سوزد عقل رخت نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود | کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه تا جایی رسانم | که بر نه طاق او باجست آسمانم

دسته گل از چمن فضایل چیدن و رسته تمام نظم کتاب بران بستن

سخن دیباچه دیوان عشق است | سخن نوباوه بستان عشق است
خرد را کاربری جز سخن نیست | جهان را یادگاری جز سخن نیست
جهان باشان که در بالا و پست اند | ز جوش نشهای آن فواره مست اند
بعالم هرچه از نو و کهن زاد | چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد | قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود | گشاد از چشمه احسان فوارهٔ جود

چو زان نوکش

چو زان جوشش کند نکته رانی | ...ن باشد ز کلکش ابر معانی
زند باد نفس دستش بدامان | برون آرد ز کلک ارش خرامان
کند ره بر در دروازه گوش | فتد از مقدم او هوشش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ | در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
گهی لبها بانشاط خنده آرد | گهی از دیدها نم اندوه بارد
از و خندد لب اندوهمندان | وز ان گریان شود لبهای خندان
چو این شانهای بینم از وی | معاذالله که دامن چینم از وی
بدین ره شغل گیری ساختیم | ببر افشانی اینک شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را | بجنبانم بگرمایم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم خسروی نو
بحلی سر آمد نوبت لیلی و مجنون | کسی دیگر سر آمد بنازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند | باحسن وجه زو خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل | نباشد کذب را امکان مدخل

جزو

نکرده خاطر از ناراست خورسند | دگر خود کو چو آن را راست مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست | جمال مه بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغ است | که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد | ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیاراید دروغی | نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوزی قبا زشت و زیبا | که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبا کی نماید | ولی دیبا بسوی زشتی گشاید
رخ گلرنگ را گلگونه باید | کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بر دنی تیره مالی | نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان برگزاشتی ... اند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان چون کس زلیخا | بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و گدایی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفا

بجز راه وفای عشق نسپرد | بر آن زاد و بر آن بود و بدان مرد
زلیخا گر چه محبوب جهان بود | ولی یوسف بخوبی بیش زان بود
درین نامه سخن رانم ز هر یک | بجامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان خرج سازم | ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناکه شگرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی
نشاند نامه شناعت بر روی من پشت | نشاید خامه وش بر حرفم انگشت
بدو ز ... دیده گر بیند خطایی | نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد | وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم علیه السلام بمشاهده فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یک یک پس و پیش | ستاده هر یکی در پایه خویش

صفوف اولیا قایم دگر جای — نهاده در مقام پیروی پای
گروهی باشکوه پادشاهی — بتاج شوکت و شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق — بترتیبی خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دیگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه — نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرفراز
جمال نیکوان در پیش او کم — جهان کرده بنور خود دل انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش — فدای خاک پایش صد دل و هوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکر پیشه بیرون
بدوشش خلعت از لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها بر کشیده از چپ و راست
درین غوغا بگه خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جمال آدم عجب ماند — ازین تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
بر این پرتو دولت چرا یافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست — فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالست — ز صحرای خلیل الله غزالست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آینه داری — ببخشش زانچه در گنجینه داری
بگفت ایک در احسان گشادم — ز بخشش وانگه جانش جاه دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را — دو بخش او را یکی مر دیگران را
پی آن نسخه تابان رخ ار گشاید — خط حسن همه نسخش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش — صفا بخشش جلای دل بکینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار — به پیشانی زدش بوسه پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشگفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی از بهارستان غیب به باغستان شهادت آوردن و آب دیده یعقوب علیه السلام و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت کهی صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم به یک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت زین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد ادریس تا ارض آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح / بشد ابواب در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق / موفق شد بر آن انفاس اسحاق
ازین هامون چو شد او راه عدم کوب / زد از کوس نبی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند / ...ش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندان از بز و میش / دران وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گل رست / قبای نازک اندامی بر او چست
برآمد اختر از برج اسحاق / ز نورش منور چشم آفاق
علم شد لاله از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وزو رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف گردش کنار خواب خویش
ز باغ جانش پرورش یافت / ازان گلبن ز خوشی بال و پر یافت

قدش آئین خوش رفتاری آ... / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه به مهرش شد چنان بند / که نه گسستی ازو یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بکه که دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دلفروز / به پیش چشم او ماندش شب و روز
بخواهر گفت کای کز مهر ورزی / بلرزم همچو شاخ بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
بلی ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر کو بستش که بستی / ز دست اندازی آفاق رستی
چو یوسف راز خود رو در بدر کرد / میان بندش نهانی در کمر شد

چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمربسته به یعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد
که گشته آن کمربند از میان کم / گرفتی هر کسی را زان تو هم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه دره گر کس روی کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش چست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود / بر او حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر این بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
بر دلش چشم روشن شاد بنشست / پس از چند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نه بستی دیده برهم
به پیش رو چو یوسف شد نیایت / ز فرزندان دیگر روی برتافت
به یوسف بود هر کاری که بودش / به یوسف بود بازاری که بودش
به یوسف بود روحش راحت اندوز / به یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کزان خسان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه حسن و دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی
ازو کون و مکان را روشنایی

[illegible]
چه ازوی بر فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتاب است
که رخشان چشمه اش آنجا سراب است

مقدس ذاتی از قید چه و چون
سر از جلباب چون آورده بیرون

جوانی همچو دین چون کرد آرام
پی ره پوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت
دگر گردش بجان جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود
بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خور شید رخش نادیده تابی
گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بردوران غم عشق آورد ورد
ز نزد لیکان نباشد عاشقی دور

در صفت نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته
بملک هزار درجه از ان در گذشته گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج
که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بنام بوس
همیزد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او
نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبالمندی
ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک رخیش از جور اکر بند
ظفر با ند تیغش سخت پیوندی

زلیخا نام زیبا دختری داشت
که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر یک اختری از برج شاهی
فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش
کنم طبع آزمائی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش
شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم
ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده
ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده
ز طرف جویباری آب برده

ز فرقش موی دام هوشمندان
ازو تا مشک فرق آمد چندان

فراوان مو شکافی کرد شانه
نهاده رو فرق نازک درمیانه

ز فرق او دو نیمه نافه را صف
ازو دو نافه کا مشک چنگل

فرود آویخته زلف سمن سای
فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز / ز شمشاد سرافرازش سرافراز
فلک درس جمالش کرده تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر این دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرد آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه / در او گلهای شکفته گونه گونه
برو بر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکاتست / در او چاهی پر از آب حیاتست
[illegible] ار د آنجا برده راه / بود داده رسنی از آن چاه
قرار دل نایاب بود آنجا / که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج / بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را / گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبه نور / حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه نو رسته ز یک شاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در / دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده پسندش / رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران و تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها / زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر هر بدر هلالی
بپیچ انگشت مه را برده پنجه / ز نور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیزا / ز باریکی برو از مو خیال [illegible]
نیارستی کمر از موی بستن / بجز آن مو بودلیش هم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده / بنرمی دایه نافش الف بریده
سرینش کوهی اما سیم ساده / چو کوهی کز کمر زیرا فتاده

بدان نرمی که گر افشردنش گشت | برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زیر نیش خمش شو | بیا این سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو | نگویم هیچ نکته کهنه با نو
نداده در حریم آن حرم گاه | حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون است | بنای حسن را سیمین ستون است
بنام ایزد زهی گلدسته نور | ولی از چشم هر بی نور مستور
صفائی او نموده آینه را رو | در آمد از ادب پیشش بزانو
از آن آینه همزانوی او شد | که فیض نور یاب از روی او شد
بوی هر کس که همزانو نشیند | رخ دولت در آن آینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق برتست | چو او در لطف کس ثانی قدم نیست
چنین زیبا پی تو رفتی چه چابک | قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای | شدی پر آبله ز اشکش کف پای
ندانم این زر زیور چه گویم | که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بز زیور زرد که وصف آن پری کرد | که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گو

پر از گوهر تبارک افسری داشت | که گر هر یک خراج کشوری داشت
ز در و لعلش که بود آویزه گوش | همی برد از دل و جان طاقت و هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن | شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود | هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی پایه را دست | که پا در سنگی بدستانش بدولت
نیارم پیش از این از زر خبر داد | که شد خلخال اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی | بزیبا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی | ز زرکش جامه مصری و شامی
بهر روزی [illegible] کافکنده بر تو | نبودی بر تنش جز خلعت نو
به یک چینی دو باره سر نسوده | چو به هر روز از برجی نموده
ز پا بوسی سران دامن کشیدی | بدین دولت مگر دامن [illegible]
ندادی دست جز پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
بسی سروان هوادارش کردی | پریرویان پرستاریش کردی
ز نژاد آن هزاران حور زاده | بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش به پا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره به خاطر این هوس را

به شب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خورد سالان
بصحن خانه چون رعنا غزالان

دل فارغ ز لعبت چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدین سان خرم و دلشاد بودی
وز این غم خاطرش آزاد بودی

کش از ایام بر گردون چه اید
وزین شبهای آبستن چه زاید

و در نیام شام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف علیه السلام و کشته شدن از عشق وی بدان تیغ شفقه در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
وحوش پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقه دم
وزان حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگره دار کاخ شهریاری
چو حارس دیده شکل کوکناری

ز بیداری نمانده دیگرش تاب
خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده موذن از کلبانگ یا حی
فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن بلبهای شکر ناب
شده بر نرگس شیرین شکر خواب

سرش سوده به بالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته
ز گل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد ناگهش از در جوانی
چه میگویم جوانی بلکه جانی

همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک به یک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد
ز آزادی غلامش سرو آزاد

به زیر آویخته زلفش چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید داده بر زمینش
مقوس ابروانش محراب پاکان / معنبر سایه بان بر خواب پاکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده و آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درج شکر ریز / دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درافشان / چو از گلگون شفق برق درخشان
نخنده از ثریا نور می ریخت / نمک از پسته بر شور می ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آبی معلق
به کلند ار رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی به باغی
ز سیمین ساعدش بازو و نکر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون بر ویش دیده بگشاد / به یک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
به نغمه ساکنی شد جز به خوابش / مقید کرده دل را با طنابش
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد نصیب دل به یکدل

گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت
وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر موی رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش خوش نخفت
ز تنگ لبانش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش تخت از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست
بر رویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدان سان سیب آسان کی توان چید
به نام ایزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده / وز آن صورت به معنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نه در اول ز معنی خبردار
همه در بند بند ارم مانده / نصیبش تنها گرفت رم نمانده
ز صورت گر نمیخ رو نماید / که یک دل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست / از آن در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غوطه در یای زلالش / نیاید یاد از نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب ناک را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند / لحاف غنچه از گل برکشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی در پایش نهادند / پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گل رخ دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم کسان

ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو می خورد چون غنچه ز دل خون / نمی داد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند / دلش چون نیشکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد نشانه
نظر بر صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
دلی کز عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد کارساز عشق بازان / شب آمد رازدار عشق بازان
ازان هر روزشان شب اختیار است / که آن تنگ پرده درین پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد | به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست اوتار بر چنگ | به دل بر داز نی خود ساخت آهنگ
زنانه نغمهٔ جان کاه برداشت | به زیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی | که از تو دارم این گوهرفشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی | نشان از مقام خود نگفتی
نمی دانم که نامت از که پرسم | کجا جویم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نام است | وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار | که نه دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم | گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بی خواب مانده | دلی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نباشی همچون آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر سر برگ گل بادی وزیده | نه در پا بر گلم خاری خلیده

بیک عشوه

به یک عشوه مرا بر باد دادی | ز خارم خار بر بستر نهادی
تن نازک تر از هر برگ صد بار | چسان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر که کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت دفع هر کمان را | بشست از چشم خون فشان را
لبش تر بود از خون خوردن شب | کلوخ خشک را مالید بر لب
به بالین رونق از گلبرگ تر داد | به بستر جان ز سرو سیم بر داد
شب و روزش بدین آیین گذشتی | سری مویی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزان افتادن و دایه لب بر انگشت استغفار گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه | ز بیرون باشد آن را صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن
اگر مشک گره در پرده صد توی | کند غمازی از صد پرده اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده می‌داشت | به سینه تخم غم پوشیده می‌کاشت

ولی سرسبز و آن هردم ز جایی — همی گرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب می ریخت — چه جای آب بل خون ناب می ریخت
به هر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بیرون فتادی
که از روز و شب بی خواب و بی خورد — گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
گهی از آتش دل آه می کرد — به گردون دود آهش راه میکرد
به هر آهی که از دل برکشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی
ندانستی همه کز هیچ باغی — نروید لالهٔ خالی ز داغی
کنیزان این نشان ها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست — ز ناجنبان این حال عجب کیست
یکی گفت کسی مثل اش ندیده ست — همانا کز کسی چشمش رسیده ست
یکی افتاد این معنی پسند کس — که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت همانا سحر سازی — ز سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشق است — دلش بی شک به زیر بار عشق است
ولی کس را به پیداری ندیده ست — زوالش این همه آفت رسیده است

همی بست

همی بست از گمان هر یک خیالی — همی کردند باهم قیل و قالی
ولی هرگز دلش ظاهر نمی شد — سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از آن جمله فسون گر دایه ای داشت — که از افسون گری سرمایه داشت
به راه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمت های خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی — بخوبی از تو گل رویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا — ز فرقت تخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گردت طوطی جانم تذروی
من از مهر و وفا آن جوی بارم — که بر دورت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم — ز تیغ مهر ناف تو بریدم
سر و تن شستمت از مشک و گلابت — گلاب و مشک بو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز — کلابش رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیره دادم شکرت را — بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم — سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش تو بودی — چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان — هنوزت دست نگسستم ز دامان
به هر کاریت خدمتگار بودم — بخدمتکاریت در کار بودم
به هر جا رفت سرو دلربایت — فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم — چو خسپیدی به پایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم — بدان خدمت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری — ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت — که برد اینسان خرد و بار کج انداخت
چنین آشفته و در هم چرائی — چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زردست زینسان — دم گرمت چرا سردست زینسان
تو خورشیدی چو پایت کاستن چیست — زوال جاه شکایت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته — وگر ز قدسیان ذاتش سرشته

بتسبیح

به تسبیح و دعا خوانم چنانش — که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه — عزایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از وی خاطرت شاد
گر باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت بخواهد
زلیخا چون بدید این مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه مه را در ستاره
کزین گنج مقصدم بس ناپدیدست — در آن گنج ناپیدا کلیدست
چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه شیرینست عیش تلخکامی — که مرده اند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش — کند یادی زبان شیرین ز نامش
زبان بگشاد و آنگه پیش دایه — ز رازی بلندش ساخت پایه
به خواب خویشتن بیدار شد باد — به بیهوشی خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش بر خیالست / گره وا نشسته را جستن محالست
مرادی را ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیازست از دلش چون بند بگشاد / با خلاصش زبانِ پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان بکر و ریوست
بر دم صورتِ زیبا نماید / که تا بر وی درِ سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دلارا
تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله گر زو زاید فرشته
دگر گفت که این خواب الست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب گر ناراست بودی / بدین سان راستان را کی نبودی
شمارند اهل دین این نکته را راست / کج کج با کج گراید راست با راست
دگر گفت که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار بودی گر بدستم / کی این بار گران وا دی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم ترست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دید اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوئیش دم
نهانی رفت حالش با پدر گفت / پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

بخواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دویم و سبب عشق وی جنبیدن دور وطن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی بر فروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت / شود گاهی رهِ کوهِ ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که شوقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که شد بدرش هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی / رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون بکامم زالتفاتت / نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی کاری ندانم
نهاده در دلم از مهر تابی / بخیلی میکند با من بخوابی
به بیداری نه گردد هم نشینم / نیابد هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست این خواب / که در روی بینم آن ماه جهانتاب
نه گیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود چشمم شود در خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت کز اول دیده بود آه / درآمد با رخ روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افکند / ز جا برجست سر در پایش افکند
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بدان صانع که از نور آفریدت / ز سرتا پا لطیف و در آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آدمیان برتری داد

قدت را گلبن

قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی / که بر من زو بهر مویست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / به پاسخ لعل شکربار بگشای
بگو با این جمال دلستانی / که تو اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوهری کان کدام است / کدامین شاه ایوانت کدام است
بگفت از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / برای جفت رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغیست / نه بیداری گزان داغم فراغیست
مرا هم دل بدام توست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته رانی

کرفت از نو پری دیوانه را / فت والتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست / جکر پرسوز و جان پرتاب برخاست
بدان اندوه او انبوه ترشد / بکردون دودش از اندوه برشد
یکی صد کشت سودائی که بودش / زحد بکذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / زبند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل میریخت بر خاک
کهی از مهر رویش روی می کند / کهی بر یاد زلفش موی می کند
پرستاران بهر سویش نشستند / بکردش همچو هاله حلقه بستند
اکر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
اکر بکرفتیش ان حلقه دامان / سوی بیرون شدی سرش خرامان
دکر بندش نکردی غنچه کردار / چو کل بی پرده کردی رو به بازار
پدر زان واقعه چون کشت آکاه / دوا جوشد ز دانایان درکاه
به تدبیرش بهر رایی دویدند / بجز زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند بیچاره مار از زر / که باشد مهره دار از لعل و کوهر

زلیخا بود کنج خوبی آری / بود بر کنج را ناچار ماری
به سیمین ساقش آن مار کهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر کنج
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک می بارید میکفت
مرا پائی دل اندر عشق بند است / همان بندم ازین عالم پسند است
سبکدستی ای چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازی کران پای
مرا خود قوت پائی نماندست / بهیچ آمد شدن رائی نماندست
بدین بند کران پابستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پائی سرو در کل / ره جنبش برو کشتست مشکل
چه حکمت باغبان بندد [illegible] / که زنجیرش نهد بر پای از آب
به پائی دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنکش / که بینم سیر روی لاله رنکش
زمن چون برق رخشان بکذرد زود / برآرد از دل بر آتشم دود
اکر یاری دهد بخت بلندم / بپایش زنجیر زر پایش به بندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / ازین روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار ناز پرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
بروی جان نشیند کوه دردم / لب طشت دهانی در نوردم
بسندم کی شود بر خاطرش بار / به سیمین ساق او از بندم آزار
مرا امید تیغ خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن در سینه اش چاک / چو صید زخم ناکی افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز
گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی می مرد گاهی زنده میشد
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش
همی شد هر دم از حالی بحالی / بدین سان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سیوم و نام و مقام وی دانستن و به عقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر

چو بر زلف پریرویان نهی بند / ز زنجیر جنون افتد خردمند
دگر زان زلف بندی بر کشایی / چراغ عقل باید روشنایی
زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش / به غم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد و درد آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش جان خاک بر سر
به سجده پیش سرو ناز خم کرد / زمین را از رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز
کهای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد / ندانم جای تو تا گردمش گرد
بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزانت ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز پیوندیم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / به تنهایی غم فرسوده کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را / نسوزد کس بدین سان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدین سان بود گویا تا برد خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
به شکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / به پایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کن چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده / ز نام و شهر خویشم آگاهی ده
بگفت ار زین بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عزت و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان ر

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش باز زان گفتار چون گوش / بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگر چه گفت مجنون خاست هشیار
خبر زان نام که در دل خویشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان را بهر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش را از آتش محنت رهانید
گر آمد عقل و دانش سوی باز / روان شد آب رفته جوی من باز
بیا برو از بند زر و سیم / که شد دور از جنون من لعبه بیم
چو مدخل سیم را او بند نگذار / بدست خویشتن بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش
بر سم عاشق اول ترک خود کرد / وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
دهان بگشاد آن پاره دو سر را / رهاند از بند زر آن سیم بر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند همه پروانهٔ آن شمع گشتند
به همزادان چو در مجلس نشستی چو طوطی لعل او شکر شکستی
سر درج حکایت باز کردی ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی قصه انگیز شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای درافتادی لبان سایه از پای
بروز و شب همه این کار بودی کارش سخن از یار راندی وز دیارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش وگرنه بودی از گفتار خاموش
ز ابر دیده و سیل خون فشاندی نوای ناله بر گردون رساندی

آمدن رسولان پادشاهان ~~از طرف عزیز مصر~~ بخواستگاری زلیخا و تنگدل شدن وی از

زلیخا گرچه بود آشفته حالش جهان پر بود از صیت جمالش
به هر جا قصهٔ حسنش رسیدی شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود به بزم خسروان غوغای او بود
به هر وقت آمدی از شهریاری بامید وصالش خواستگاری

ورین فرخ

ورین فرحت که از قید جنون رست به تخت دلبری هوشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم چه شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند به درگاه جلالش آرمیدند
یکی خسرو ملک و مال و حشمت یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشورستانیست ز شاهی خواستگاری را نشانیست
به هر جا پا نهد آن غیرت خور بریزش تخت زرین تاج بر سر
به هر کشور که کرده جلوه گاهش بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ غلام وی شود از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی همی گفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست که عشق مصریانم لب لبالبست
به بوی مصریانم می کشد دل ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی گر ز یار مصر خیزد که در چشم غباری مهر بیزد

مرا خوش تر از آن باد صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک کیتی شهریاران | به تخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | به سینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی | رسید اینک ز هر شهری رسولی
بگویم داستانی هر رسولت | به جز نامه کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد دولت میل | ترا سازم بدو وی شادمان خیل
به هر ملکت او خاموش می بود | بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوشی سخن کردن ز جایی | بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه هائی در پی آورد | ولی از مصر نامی بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیده ابر نومیدی برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت | ز دل خونابه می بارید و می گفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد | وگر می زاد کس شیرم نمی داد
ندانم از چه طالع زاده ام من | بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو زو سوی من لب تشنه آرد | به جای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری | چو خواهم غرق خون دامن چه داری
گرم ننهی بسوی دوست پرواز | زدی باری چنین دورم چنین باز
گر از من مرگ خواهی برقم اینک | ز بیدادی تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و گر غمگین ترا چه | اگر من تلخ و گر شیرین ترا چه
کیم من از وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
اگر شد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن ازین بر تو یکی جو
هزاران تازه گل بر باد دادی | هزاران خار در بستر نهادی

کجا گردد ترا خاطر برین ... ن | که من باشم یکی از دیگرانش

لبش افغان و درد از روز تا شب | و درونش غنچه وار از خون لبالب

سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت | بدست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زاریش

رسولان همه را خلعتهای شاهی | اجازت داد و لب از عذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانش با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان | که باشد و هست دستی پیش دستان

زبان دیگر را بدین شغل نیست | که گوید وصف پیشین را بدل نیست

رسولان زین تمنا در گذشتند | ز پیشش با دو در کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی سوی مصر و عرض کردن زلیخا را بروی و قبول کردن ...

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ | ز نومیدی فزوده داغ بر داغ

نبود از روزگارش در سپیدی | بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید | علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانایی براه مصر پوید | ره خویش از عزیز مصر جوید

برو از ما پیامی چند با او | زلیخا را بده پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد | بدانایی هزاران آفرین کرد

بدادش تحفها صد گونه چیزش | برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای شاه زمانه | ترا بوسید خاک آستانه

که هر روز از نوت از شبهای گردون | عزیزی بر عزیزی بادت افزون

مرا در برج عفت افتابیست | که مه را در جگر افتاده تابیست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او | ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف پرتو فکن تر

کشد پوشیده رخ مه را نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره

بجز آیینه کس کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر زلفش را میسر | که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت | نسوده بر لبش شکر انگشت

چو او ز گل دامن کشیده | که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار / که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نه پوید در فروغ مهر آن ماه / که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد / که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور او بیرون ز پرده
همه شاهان هوا خواهان اویند / خراب لطف بی پایان اویند
سرافرازان ز حد روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولیکن بر نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
بر او مصر چشم او سبیل است / برای مصر اشکش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شغف چیست / هوا انگیز طبعش این طرف کیست
همانا خاک او آنجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر نه بود لعبه خانه خوبی / بود خدمتگری را خانه روبی
عزیز مصر چون این مژده بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه کاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری
اگر روید ز تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم
بدین لطفی که شه کردست اظهار / کند واجب که گر بختم شود یار
کنم از فرق پای از دیده نعلین / شوم سویش روان بالراس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمت تنگ
که گر یک ساعت از وی دور باشم / ز تیغ سطوتش رنجور باشم
درین خدمت مرا معذور دارید / گمان غفلت از من دور دارید
اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
نژادان از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتی طوطی خرامان
غلامان ز اطلس نکو سرشتی / مفاخر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان و شکر خند / ز لعل و در همه سر مو کمربند
قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حسن نور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل کشاده / مقوس طاقها بر مه نهاده
ز هر گونه بخود بر بسته زیور / نشسته جلوه کرده در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید / ز ارکان ریاست هر چه شاید
فرستم تا به صد اعزازش ارند / بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این گفتار بشنید / به سجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شمارا سر خیل و حشم نیست / به پیشش زانچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان که دارد / نگنجد در شماره گر شمارد
به بزمش خلعت فرخنده بختان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذله گوهرهای تابان / بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست / خوش آن کس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه غذای خوان افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا چون عماری گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خولش بر کرد از عزیزش
گل بختش شگفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها در کارش افتاد / خیالش آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آن کس کز خیال و خواب بگذشت / سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت رومی و روسی
همه [illegible] دهان و نار پستان / عذارشان گلستان بر گلستان
نهاده غنچه گوهر بنا گوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و عار غازه
نغور لست بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوی تر
هزاران امرد و غلام فتنه انگیز / به عشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین کشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل … چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب رنگ … چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی … به موی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکو شکل خوش اندام … لگام و نوبه تند و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیز رو تر … ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه … برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور … چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کردی از سم … گره بر خیزران افکنده از دم
بریدی کوه را آسان چو هامون … ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزاران اشتر همه صاحب شکوهان … سراسر پشته پشته کوه کوهان
نه تنها کوه اما بی ستون سینه … ز راه باد رفتاری برون تیز
چو زهاد قناعت کوش کم خوار … چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل … چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بی خواب و خوردان … به آهنگ حدی صحرا نوردان

ز انواع

ز انواع نفایس صد شتر بار … خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی … چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان … ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری … ز سارا عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل نشین شد … همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساز از بهر زلیخا … یکی والا کش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود … موصل لوحهای او ز زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید … ز زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر … به مسمار زر و آویزه دُر
فرو هشته بر او زربفت دیبا … به رنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند … به صد نازش به سوی مصر راندند
به گرد بادپایان آن عماری … روان چون تخت گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر … سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشته چو گوی نوبهاری … رخ آورده از دیاری در دیاری

به هر منزل که شب شد آن صنم را / خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان و رگ تاز / کنیزان جلوه گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری
زیک سو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز عشق بازی
هزاران عاشق و معشوق در کار / به هر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند / به سوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا با دل از محنت خوشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بی نهایت / ازان تا صبح چندین ساله راهست
همه روز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازانجا قاصدی پیش / که راند پیش ز ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از قدوم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکر و تجمل فراهم آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور زر و گوهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
کنیزان بر همه بر هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
غلامان با طوق و تاج زرین / چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
شکرلب مطربان نغمه پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بنالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / به جان از وی امید وصل زاده
رباب از ناله غم جان را امان ده / برآورده کمانچه نعره از زه

در افکنده دف این آوازه در دشت | که زود در دست ره کوبان بود دشت
بدین آیین رخ اندر ره نهادند | بره دادِ نشاط و عیش دادند
چو مه روزی دو منزل میبریدند | بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور | زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره | بسانِ ژاله باریده ستاره
کشیده در میانش بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه | بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت | چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد زین حال آن ماه | ز اسباب هوای دولت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش | که بهر چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین دهانان شکرخند | چه از زرین کلاهانِ کمربند
چه از اسپان زین در زر گرفته | ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از یوز

چه از موینه و چه از پشمینه | چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ | ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
پدید آورد روی صحرا ز پا راست | تلطفها نموده عذرها خواست
نمود اعزام ره را نامزد کرد | وزان پس ره به منزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد بر داشتن وی که این نه آن کس است که من در خواب دیده ام و سالها محنت اش کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد هر بی دلی بند | برد آخر به نومیدی اش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور | کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه | دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بر بودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
نه بار شد شوقش دل هزاران بیش | که بهانه بود دیدار وقت کیشش
علاجی کن که یک دیدار بینم | گزین پس صبر را دشوار بینم
چو کیسه دآب ز لب تشنه جانی | بسوز وگرنه تر سازد دهانی
[illegible] را چو دایه آن چنان دید | بتدبیرش کمر و خیمه کرد و دید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد
بسر نابرده بواریم افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم
بجست و جوش این محنت کشیدم

نه آنست این که عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست این که گفت از خویش رازم
ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت سستم سستی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد
فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن

منم این تشنه در ریگ بیابان
برای آب در هر سو شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجائی آب یابم در مغاکی
زتاب خور درخشان [illegible] خاکی

منم آن

تاجری

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از رحم سنگم
نه پای سیر نه پای درنگم

که ناگه چشم خون آغشته من
خیالی بیند از گم گشته من

گشایم کام سوی او بسیری
بود از بخت من درنده شیری

منم آن بحری کشتی شکسته
برهنه بر سر لوحی نشسته

زباید هر زمان از جای موجم
برد که در حضیض و که براوجم

زناگه زورقی آید پدیدار
شود خورم که زود آسان شود کار

چو نزدیکی من آید بیدرنگی
بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بدلی نیست
میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه اکنون دل بدست من نه دلبر
از انم سنگ بر دل خاک بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشای
بروی من دری از مهر بگشای

اگر نبی بکف دامان یارم
گرفتار کسی دیگر ندارم

برسوائی مدر پیراهنم را
بدست کس میالا دامنم را

برو بود دل چو بسته ام عهد
که دوزم با سوی کنج خود بصد جهد

مسوز از غم من بیدست و پا را | مده بر کنج من دست اژدها را
ازین سان تا بدیری زاری داشت | ز نوک هر مژه خونباری داشت
همی نالید از جان و دل چاک | همی مالید رو از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش به پرواز | سروش غیب ناگه داد آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان بود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی به مقصودت رسیدن
مباد از صحبت او هیچ جمعیت | کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش داوند سوزن | چه سان گردد نگارآرا افکن
چو باشد آستین از دست خالی | نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | به شکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خوردن خون

ز خوردن خون دم از بیم نمیزد | ز غم می سوخت آه از دم نمی زد
بره می بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان قطلقبهای و زر نثار بر جمال زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محفل بر شکستند | به همراهی شب محمل ببستند
شد از رخشیدن این زر فشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بنو شهریاری | بناند از خیمه مه را عماری
حشم از پس و پیش و چپ و راست | بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زرنگار و برق تنگ بختان | که باشد سایه زرین درختان
مرصع زین به پایش بر درختی | شده مسند برای تنگ بختی
شد از بانگ نی و غلغل لحن | فلک را طبق بر دشت را صحن
درخت و سایه و مسند روانه | نشسته تنگ بخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند
ز بس قطار گرد اشتر بود | در و دشت از جلاجل پر بو جه

گهی کنده به بر سوزانک بوی | هلال از زخم ناخن چهره را روی
گهی طالع شدی فرخنده بدری | هلال از وی شدی ناچیز قدری
زمین را گرد ره از سم خویش | کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مت آهوان زمین نشین | صهیل باد پایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز | نفیر ساربانان نغمه پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش | که رست از دیو هجران ای پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زین سان بهشتی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عتابست | رساندی بر فلک فریاد و زاری
که ای گردون مرا زینسان چه داری | چنین بی سر و سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزاران غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی | که از فرزانگی بندم گشادی
چو شد از تو شکسته خود درستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت کارسازی | ز خان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود

مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزودن کردی بر درد غریبی
چو نباشد جان که از بی چاره سازیت | معاذ الله چه باشد جان گدازیت
منه در ره دیگر دام فریبم | میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی | وز آن آرام جان آرام یابی
بدین وعده به غایت شادمانم | ولی گر بختم این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | گران برداشت ره اندر فرو داشت
برآمد بانگ ره دانان به تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواران و پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری | به کف بهر نثاری آن عماری
طبقهای زر از زر و درم پر | طبقهای دگر از گوهر و در
گهر ریزان بر او صاحب نثاران | چو بر طرف چمن بر غنچه باران
ز بس کعبا زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر زیر سم جا | در آن ره مرکبان را بر زمین سم
چو شتی از سم اسب آتش افکن | ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان که ره بستند از لب نیل
به نیل اندر شد از درهای شاهی / چو گوهر در صدف در گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی نه که در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
دران دولت سرای تختی نهاده / به زیبایی ز هر تختی زیاده
دراو برده بکار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار
بپایی تخت از مهدش رسانیدند / گهروارش به تخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل نه رسته / از آن زر بوده در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود زان تاج گران سنگ / به زیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش به تارک گوهر انبوه / ولی بودی بران باران اندوه
ز گوهرها که بردی خور از آن رنگ / به چشمش می‌نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز بی‌بختی است گر مایل به تخت است

دران میدان

دران میدان گرا باشد سر تاج / که صد سر می‌رود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد درو گنجایش در

در گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تأسف وی

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آنکش چو در شعله فر افتد / تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب / نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را دران فرخنده منزل / همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عنبرینش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی و گل اندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب و دلارای / پی خدمت کمر بسته ز پا پای
غلامان قصب پوش و کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامان از عنبر سرشته / ز شهوت پاکدامن چون فرشته

مقیمان حرم در پاک بازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری هم نشینان / بر عنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار اغیار
لب از خوری افگنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
به ظاهر با همه گفت و شنود اشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار بودی / ولی جان و دلش با یار بودی
از ان یاری که زو در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / به معنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی اش پیش / به عرض اور ساندی غم خویش
زبان در چنگ محنت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم / به مهر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بگو تم تاج عزت از عزیزیت / بروی آمد دولت از کنیزیت
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
به مهر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
بیاد روی تو باغ دلم باش / تو جلوت مرهم داغ دلم باش
نوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که اخر خواهم یافت
ز شوقت گرچه خونبارست چشمم / بسوی نقشت جهت جا راست چشمم
به نومیدی کشیدی از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امید امشب (کنون) زنده ماندم / ز دامن گرد نومیدی فشاندم
خوشا وقتی که از راهی درآئی / ز برج دیده چون ماهی درآئی
چو دیدار تو بینم مست گردم / بپای هستی خود در نوردم
کنم سر رشته پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم
ترا گر به جای من نه بینی / چو جان آئی بجان من نشینی

بهم یک سو خیال ما و من را
ترا یابیم چه جوییم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم
ترا چون یافتم از خود چه گوییم

سحر کردی بدین گفتار شب را
ز لب بستی زین سخن تار و لب را

چو باد صبح جستن کردی آغاز
بایین دگر گشتی سخن ساز

چه گویی گفتی ای باد سحر خیز
شمیم مشک در جیب چمن بیز

تماشا گاه سرو سوسن آرای
ز سنبل حلقه تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل
شود رقصان درختی پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق
بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازشنامه آری
کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من دور جهان غمدیده ترنیست
ز داغ هجر ماتمدیده ترنیست

دلم بیمار شد دلداریی کن
غمم بسیار شد غمخوارگی کن

بعالم هیچ منزل که نباشد
کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ز در گر خود بود آهن در آیی
چو در بندند از روزن در آیی

بکن یاری من بیراه یک سوی
بکن از جانب ما جست و جویی

در آور در دیار ملک شهریاران
برابر تخت گاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از مه من
بهر جایی نشان جو از شه من

گذر افکن به هر باغ و بهاری
قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جویی زین نکو بوی
شاهد
بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

به صحرای ختن نه از کرم گام
بصورت خانهٔ چین کن که آرام

تماشا کن ز روی آن مثالی
بدام آور ز آهوی او غزالی

چو گردد رای رفتن زان دیارت
به هر کوه و دری کافتد گذارت

اگر بینی بدیت کبک خرامان
بیاد او بزن دستش بدامان

اگر بینی به راه کاروانی
دو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن دلستان را
بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را باز بینم
گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان
به جولانگاه اندیشه شتابان

دلی پر درد و چشمی خون فشان داشت
بیاد همدم این داستان داشت
یوسف

چو شد خورشید شمع مجلس افروز
زلیخا هم چو خورشید مجلس ا :.:

پرستاران به پیشش صف کشیده / رفیقان با جمالش آرمیده
بدان صافی دلان و پاک سینه / بجا آورد رسم و راه دیرینه
به هر روز و شبی این بود حالش / بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه ز غم دل تنگ گشتی / به بستان گشت را آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه ز آه و ناله / به دشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گل رخ به لاله راز گفتی / ز داغ دل سخنهای باز گفتی
گهی چون سیل سر وادی به تعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسر می برد زینسان روزگاری / بدو میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامی ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جایی که همت برگماریم / ز کنعان ماه کنعان را برآریم
زلیخا با دلی امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشیم از وصل یارش

آغاز خبر بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام را از کنعان

دبیر خامه زاستاد کهن زاد / درین نامه چنین داد از سخن داد
که چون یوسف به خوبی سرفراخت / دل یعقوب با معشوق خو ساخت
بسان مردمک در دیده نسبت / ز فرزندان دیگر دیده برتبت
درختی بود در صحن سرایش / به سبزی و خوشی بهجت فزایش
گرفتی با وی از الطاف بیشی / که بر وی رشک شان هردم شدی بیش
چو شکان صوامع سبزپوشی / ز جنبش تیز و جذبی در خروشی
ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح بر برگش زبانی / بنام ایزد و غیب تسبیح خوانی
که رسته شاخ زین فیروزه کاخش / ملایک گشته کنکان ساختش
به هر فرزند کش دادی خداوند / ازان خرم درختی سدره مانند
همان تازه شاخی بر دمیدی / که با قدش برابر بسته شدی
چو در راه بلاغت پا نهادی / به دستش زان عصا سبز دادی
به جز یوسف که از تابنده بختش / نهالی نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود و دلستانه / که با او شاخ خوبی بسته بیمانه

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | گرامی بازوی سعیت ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم | برآید عصایی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاهی جنگ بازی | مرا با هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرده | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره یک پیک سرمد | عصایی سبز در دستش زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده | نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نیالوده به رنگ روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهی است | ستون بارگاه پادشاهی است
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست | ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
بر ایشان آن عصا از دست سستی | گران آمد از صد چوب دستی
به خود بستند زان هر یک خیالی | نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان زندگی داد | ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن حضرت یوسف آفتاب و مهتاب و یازده ستاره که او را سجده می‌کنند و شنیدن اخوان

خوش آن صورت بازبیند | ز سحر چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز ناپاینده دیده | ولی بگشوده بر پاینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو چشمش بود محبوب
ز شیرین خندهٔ آن لعل شکرخند | دل یعقوب را شوری در افکند
به خواب خوش نهاده سر به بالین | به خنده لعل نوشین کرده شیرین
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو | چه موجب بود شکر خندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را
ز گردون سر ادب تعظیم دادند | به سجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفت ای پسر کن زین سخن بس | مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بدخواهی صد آزارت رسانند
ز تو بر دل هزاران غصه دارند | ازین قصه کجا فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب | که روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر … بنادی یکسله زنجیر تدبیر
به یک کس گفت یوسف آن فسانه … نهاد آن را بیا خوان در میانه
شنید ستی بهان سر کرد و بگذشت … بماندک وقت و در برزبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز و لب نیست … گران سر بگذرانید این او نیست
لبا سر گزد و لب آید به بیرون … درون جمله ولد و در آکند خون
چو وحشی مرغ از بند قفس جست … دگر نتوان به دستان پای او بست
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار … که سر خواهی حلاوت سر نگهدار
چو اخوان قصه یوسف شنیدند … ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یارب حیلت در خاطر پدر را … که نشناسند نفع خود ضرر را
نمی دانم که از طفلی چه آید … که طفلی غیر طفلی را نشاید
به هر یک چند بر باید دروغی … دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زود فریبی … شود از صحبت او نا شکیبی
کند قطع نکوپیوندی ما … بر مهر پدر فرزندی ما
به [illegible] دوستی نیسار [illegible] بندش … نیفتد این قدر حسنت پسندش

هوس دارد که ما از تیزی پاک … به سجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که با ما در پدر هم … بباید چاره جوئی این قدر هم
اگر روزی است در صحرا شبانیم … وگر شب خانه اش را پاسبانیم
پدر را ما خریداریم نی او … پدر را ما هوا داریم نی او
بر اعدا قوت بازوش از ماست … با حباب آبرویش نیز از ماست
بجز خجلت گری از وی چه دیده است … گر احسان بر سر ما بر گزیده است
بیا تا کار خود را چاره سازیم … به هر راهش گران آواره سازیم
چو ما را بر سر غمخواری نیست … دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را کمر بست … ز رفته اختیاری چاره از دست
چو خاری بر دمد از شور بختی … بباید کند تا گشته درختی
به قصد چاره سازی عهد بستند … به عزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران که چه حیله سازند و یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند … گران مشکل فتد در کار او بند
کند عقلی وگر با عقل خود یار … که تا ره او کرده [illegible]

چو از شمعی نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در پیش ایشان / بصد ره راستی بالانشینان
ز هیچ رو حریفان کج اندیش / که گردد ازو کج رو کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از حسد خون باید ریخت / بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش بخون ریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این بد بینی است راهی / که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر تیغ جفا رانیم آخر / نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین لعبه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافگنیمش از پدر دور / به بابل وادیی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید
نه بینی سایه در وی جز به [illegible] / نه در وی بستری جز بستر خار

چو یک چند اندرو

چو یک چند اندرو آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی شک بمیرد
نه گردد تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ تیز کین فزونش
دیگر گفتا که قتل دیگرست این / چه جای قتل زان هم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صدر عزت و جاه افگنیمش / به صد خواری درانجا افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید درآن منزل زمانی
به چاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آنجاهش برآرد
به فرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن او تیز گامی
شود پیوند او زینجا بریده / بما و از ما گزندی نارسیده
چو گفت آن قصهٔ چاه و سراسیب / شدند آنان همه بر چه سراسیب
ز غور چاه فکر خود نه آگاه / همه پی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با بد و در دل نفاقی / بران نیز دیگر کردند اتفاقی
وز آن پس رو بکار خود نهادند / به فردا وعدهٔ آن کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن یوسف علیه السلام را که همراه خود به جانب صحرا برند

جوان مردان که از خود رستگارند
به کنج نیستی بنشستکارند

ز قید طبع و کید نفس پاکند
براه درد و کوی عشق خاکند

نه زایشان بر دل مردم غباری
نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم سازکارند
به هر باری که آید بردبارند

چو شب خسپند بی کینه و ستیزند
سحر زانسان که شب خفتند خیزند

حسد ورزان یوسف با دل او
به فکر و فتنه طبع خرم و شادان

زبان پر مهر و سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان در صورت میش

بدید آمد پی احرام بستند
به زانوی ادب پیشش نشستند

در زرق و تملق باز کردند
ز هر جانب سخن آغاز کردند

بیان کردند هر نو و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را

که از خانه ملالت خاست ما را
هوای رفتن صحراست ما را

اگر شد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم

ازو گفت

برادر یوسف آن نور دو دیده
ز کم سالی به صحرا کم رسیده

چه باشد گرش همراه سازی
به همراهیش ما را سرفرازی

به کنج خانه مانده روز تا شب
فارسله غداً یرتع و یلعب

وَ اِنّا لَهُ لَحافِظونَ

گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت پشتهٔ کوه گردیم

گهی از گوسپندان شیر دوشیم
گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازی گاه سازیم
بروی لاله زاری راه سازیم

ز ده بالا بلندان کلک دامان
میان سبزه سازیمش خرامان

نهیم از سر لاله کلاهش
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

به یک جا گله آهو چرانیم
ز یک سو گرگ را از ره درانیم

بود طبعش بدینسان شاد گردد
ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گرچه بر اداعجوبه سازی
نه خندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زایشان
گریبان رضا پیچید زایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم
کزان گردد درون اندوه مندم

از آن ترسم که زو غافل نشینید
ز غفلت صورت حالش نه بینید

درین ویرانه دشتی محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند
چو آن افسون گران این را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند
که با آخر نه زین سان سست رائیم / که هر ده تن به یک گرگی برنیائیم
نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / به چنگ ما چو روبه خوار باشد
چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
به صحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در ره یار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و ویرا بی هیچ خیانتی در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / به چاهی افگند ماهی دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند
به چشمان پدر تا می نمودند / ز یکدیگر به مهرش می ربودند
گهی اش بر سر دوشش گرفتی / گهی اش اندر آغوش ناز گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند / بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار می زد / به گل از خار و خس مسمار می زد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش چو گل تنگ / ز خون در خارها خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه / طپانچه کردیش رخساره رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی رخ سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفایش پست دستی / که بندان قفا ازوی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد به انگشت / جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
به زاری هر که را دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر که را در پا فتادی / به خنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی

نوحه

چو شد ز ایشان ناله بر داشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون گه در خاک می خفت / ز اندوه دل چه جانک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی
مرا در چنگ بهران فکندی / غزالی در کف گرگان فکندی
عزیزی خویش را خود خوار کردی / بدست دشمنان افگار کردی
بیا بنگر ببین تا در چه حالم / بدست این حسودان پای مالم
سهی سروی که در باغ امانی / ببر بوردی بآب زندگانی
بدست جور از بیخش فکندند / بخواری در ره چاهش فکندند
سر و روی از طپانچه رنجه گشته / چهار ارکان لشان پنجه گشته
خس و خاشاک در راهم فشاندند / ز عز و جاه دور راهم نشاندند
کنون در خاک و خون افتاده ام من / ز دیده جوی خون افتاده ام من
اگر یک شمهٔ حالم بدانی / بکامت تلخ گردد زندگانی
بیا بنگر کنیزک زادگان را / ز راه عقل و دین افتادگان را
که با کام دولت آخر چه دارند / حقوق الطاف تو چون بگذارند

گلی کز روضه جانت دمیدست / برو باران احسانت چکیدست
چنان از تشنگی در تاب مانده / که نی رنگ اندر و نی آب مانده
نهالی تازه پرورده بهشتی / که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاد بر خاک / که جوید ز و بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شب را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک نقصان بجایی / که جوید لمعه نور از سهایی
بدینسان بود حالش تا بفرسنگ / از و صلح و ز آن سنگین دلان جنگ
از و نرمی و ز ایشان سخت رویی / وز و گرمی و ز ایشان سرد گویی
کنا که بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر سر چاهش آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدور نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندوه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور / هوایش پر عفونت چشمه اش شور

نفس زن گر در و یک دم نشستی / نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان دفع آن گل چهره مه را / پسندیدند آن نابهره چه را
دگر بار از جفاشان داد بر داشت / بنوعی ناله و فریاد بر داشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوز آتش نرمتر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد / ولی چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعد که گر بر وی رسیدی / حریر خلد زو آزار دیدی
رسن بستند از موی بز و میش / بر او بستند بر سر موی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به ابریشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
به قد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو دادند آنگه به چاهش / در آب انداختند از نیم راهش
به خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب و چه بود سنگی / از آن تختی بساخت ایزد به رنگی

چه دولت یافت سنگ از آن خران سنگ / که کان گوهری شد بس گرانسنگ
ز لعل او که بوده شکر آیین / شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخ آن چاه روشن / چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطر سایش / عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده / سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود / که حفظش را از آتش ایمنی بود
فرستاده بدش ابراهیم رضوان / از آن روشد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبرئیل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد زانجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت کای نور تابناک / پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی آن خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دل ریش تر بینی به ماتم / فکنده پیش سر پیشت ز شرم
بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی من بر ایشان کیانند / سر موئی تر ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگین تختگاهی | نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
بمژده دادن جان خسته بخشش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف علیه السلام را بیرون آوردن و بار دیگر عالم را از آفتاب جمال وی روشن گردانیدن

بنام ایزد چه فرخ کاروانی | کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی برکشد تا که ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز زین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | به عزم مصر با بخت خجسته
ز ره افتاده دور آنجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
خوشستان کرده کره آرزو جایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه محمل منزلگاه کردند | بقصد آب دور چاه گردند
نخست آمد سعادتمند مردی | بهر سوی آب حیوان ره نوردی

به تاریکی چاه آن خضر سیمای | فرود آویخت دلوی آب پیمای
به یوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نور ولی تتق کن
ز رویت پرتوی در عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا | به قدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست | یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز میان چشمه شور | برآمد آب از شوراب کی دور
بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی
در آن صحرا کلی بشکفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزل کشش برد | به یاری خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان هم دران نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان به گرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
به سوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جدل بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
به کار خدمت ار دست بپیوند / رهی بگریختن گیرد به هر بند
ز نیکوبندگی فارغ نهاده است / فروشیمش اگرچه خانه‌زاد است
چو گیرد بنده ره بدبندگی پیش / ز نیکویی کند بدبندگی بیش
به آن باشد که بفروشیم بهیش / نداریم از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می‌نکوشیم / به هر قیمت که باشد می‌فروشیم
جوان‌مردی که از چه برکشیدش / به اندک قیمتی زیشان خریدش
به مالک بود مشهور آن جوانمرد / [illegible] چند مملوکش بدوش کرد

ازان پس کاروان محمل ببستند / به قصد مصر در محمل نشستند
زیان‌کاران که جنس جان فروشند / چنین جنسی چنان ارزان فروشند
خراج مصر یک دینار از وی / متاع جان به یک گفتار از وی
ولی آن نرخ را یعقوب داند / زلیخایی خریداری تواند
وبا گنج سعادت ناخردمند / ستاند روکشیده درهمی چند

بردن مالک یوسف علیه السلام را به حوالی مصر و خبر رفتن بادشاه مصر عزیز را باستقبال فرستادن

چو مالک ار برون از دشت تنگی / فرو شد پای آن سوداییم گنجی
نمی آمد سر و پای آن دلارای / دران ره بر زمین از شادیش پایی
ببویش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی میکرد و می‌رفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک آنک از سفر باز / به کنعانی غلامی گشته دمساز
بر اوج نیکویی تابنده ماهی / به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده بارها زان دیده افلاک / چو او نقشی به صورت خانه خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید | از آن غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمال است | به از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد | ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
به چشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر در کاروان کرد | نظر بر روی آن آرام جان کرد
جهان دیدار او از خود ربودش | که بیخود خاست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم ندادست | که بر گردن ز سر منت نهادست
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار | کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن ننگی نداریم | ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری | به آسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی حرکت از تن بشوییم | تن پاکیزه سوی شاه پوییم

گر از ما هم چون

عزیز مصر چون این مژده بشنید | بخدمت کاری پیشه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران | بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاد بر سر | همه زرکش قبا پوشید در بر
کمرهای مرصع بر میان شان | به خنده در شکر ریزی دهان شان
چو گل از گلشن خوبی بچینند | ز گلرویان مصری بر گزینند
که چون آرند یوسف را به بازار | کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند ایشان به پیش شکل و شمایل | به خوبی و آرایش صف در مقابل
شود گر خود بود مهر جهانگرد | ازین آتش رخانش باید زرد

بر آب نیل رفتن یوسف علیه السلام و غبار سفر از وجود
شستن و به وعده بارگاه پادشاه مصر و به اوج بخت نشستن

بر چارم روز موعد یوسف نیکو | چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای دلارای | تو همچون خور به ساحل نیل کن جای
ز خود گرد ره دشت اشت شویی | ز خاک نیل را ده آبرویی

به حکم مالک آن خورشید تابان — به سوی نیل شد حالی شتابان
ز بر پیراهن برد از برون دست — سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
کشید الحق چنان پیراهن از فرق — که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن — چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل — چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد — که شد نیل از قدوم آن ماه آباد
به جای نیل من بودی چه بودی — ز وصل او من آسودی چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش — برد در نیل تیز چشمه خویش
ز بند چشمه خور چون سر آیش — طفیل نیل شوید دست و پایش
مه دریا پناه از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
به طلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون ماهی در آمد — به تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را — بچرخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر

مهیا ساخت بهر صید ماهی — معنبر دامی از مه تا به ماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میزد از کف مالش گل — ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل
چو کرد از روی چرک از تن شست و شو — چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست — به جلباب سمن گل را بیاراست
کشید الحق به بر دیبای زرکش — به چندین نقشهای خوش منقش
کمر بند مرصع بر میان بست — به زرین تاج مه را قدر بشکست
بزیر او تخت زر لعلین دلاویز — هوای مصر زو شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند — به سوی قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تخت گاهی — که شاه آنجا کشیده رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند — پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت و هودج لنگ بندند — جهانی چشم بر هودج فکندند
قضا را الجو و انبوه توان بود و گر — شهنشه آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دلارام — ز هودج نه به سوی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف پرده از هودج برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کآفتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب / ندانستند کز وی نیست این تاب

هنوز آن در پس ابرست مستور / ز روی یوسف است این تابش نور

ز حیرت گشت زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره

که یا رب کیست این فرخنده اختر / که هم ماه است ازو شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوح حسنش حرف نسخ خواندند

همی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بنگاه پادشاه و سبب اژدحام جمعیت دیدن
جمال یوسف علیه السلام [illegible] انجمن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / گرو تا یوسف آمد یک دو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمی دانست کان شوق از کجا خاست / به جمعیت [illegible] همی خواست

به صحرا شد برون با ناز بهانه / ز دل بیرون دوید اندوه خانه

به همخوابی چندی روز آنجا بسر برد / بر آن محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا انجمن سیلش افتاد / دگر بارش به خانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد / به منزلگاه خود رحلت گزین شد

چو دید انجمن گفت این چه غوغاست / که کوی و رستخیز از مصر برخاست

اگر چه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود

یکی گفت این پی فرخنده نامیست / لب الطعم ز کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی / مدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواسته فریاد / ز فریادی که زد بیخود در افتاد

روان هودج کشان هودج از [illegible] / به منزلگاه مقصودش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد به خود باز

ازو پرسید دایه کای دلافروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون کشادی / بدان تلخی چرا بخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم / که کرد و آفت من هرچه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی / ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست / فدایش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نموده است / شکیب از جان من وصبر از دل ربوده است

بتن در تب بدل در تاب از ویم / ز دیده غرق خون ناب از ویم

درین کشور ز سودایش فتادم / بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت / درین آوارگی بیچاره او ساخت

درین محنت که دیدی چند سالم / که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود / ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کو وافزون بود بازار من امروز / ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد / برخ شمع شبستان کو که گردد

که ای دیده گردد روشن از وی / که ای خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جان بخش او کام / که گیرد در پناه سرو وشش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد / ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازو حایل خود و دیبالش / که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گر دو از وی حال با بنه / ز رسد و ستم بدین اقبال باینه

چو دایه آتش او تیز نگریست / چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار / غم شب رنج روز خود نهان دار

بود کز صبر امیدت بر آید / ز ابر تیره خورشیدت بر آید

صبوری پیشه کردی روزگاری / مکن جز صبر نیز امروز کاری

به موقف بیع آوردن مالک حضرت یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا و زیر را با اتفاقات آنچه دیگران می خریدند واقعه

چه خوش وقتی و خرم روزگاری / که یاری بر خورد از وصل یاری

بر افروزد چراغ آشنایی / رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدند از مصریان یکسر خریدار

به هر چیزی که هرکس دسترس داشت / در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند می گفت

کمند جعد مشکین

همین بس گرچه بس کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد از چپ و راست / که میخواهد غلام بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای ملاحش چهره پر نور / باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
کسی شد زان میانه اول کار / به یک بدره زر سرخش خریدار
ازان بدره که چون خواهی شمارش / بنافی اندر شته زر ذرارش
خریداران دیگر رخش راندند / به منزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزن لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفایس مے فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار / مضاعف ساخت انها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
عزیز مصر گفت ای نکورای / بر و بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا الحذر من

بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید / ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان در مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل آن شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر خیل غلامان
بگفت رو سوی شاه جهاندار / حق خدمت گذاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم
سر افرازی مرا زین احترامم / که اندر زیر فرمان این غلامم
بهر برجم اختری تابنده باشد / مرا فرزند و نه رانده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید
اجابت داد تا حالی خریدش / به مهر دل بفرزندی گزیدش

به سوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
به ز گمان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یا رب یا به خوابست / که جان باز از جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بد امیدم / که گردد روزی این روز سپیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبان روزی سرآمد
شدم با نازنین خویشتن همراز / سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرا بی غم چو من کیست / کس از نیز مردکی خرم چو من کیست
چو ماهی بودم اندر ماتم آب / طپان در ریگ تفسان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / به دریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم کرمی و در ظلمت شب / رسیده جان به گردابم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / به سوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / ز آب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی به بازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم / که آمد معدن گوهر به دستم
به پیش نقد جان گو هر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آن کس بهره بیند / که عیسی آید و خر مهره چیند
اگر خر مهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد هر چه کردم
گه از هجر گذشته یاد میکرد / به وصلش خاطر خود شاد میکرد
به شعر فکرت این اسرار می بیخت / شکر شکر از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف لال می بود / ز داغ هجر فارغ بال می بود

داستان دختری که بازغه نام از نسل عاد که به جان و جمال ناظر خود [illegible]
زلیخا [illegible] عاشق [illegible] یوسف [illegible] و در آیینه جمال [illegible]

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوه حسن از ره گوش / ز دل آرام برباید ز جان هوش
بدارد دیش ازین و لاله کاری / که گوید قصه زیبا نگاری

چو شد گفت و شنود او بجائی — شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — ز ترتیب اثباتش به پرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش — که دادن در بهایش لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت — به مخزن از خزاین هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر — بر آمد هایهوئی تازه در مصر
به مصر آمد سری در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگهی یوسف نشان یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک — چو جان از آلودگی آب و گل پاک
یکی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آن پس بیهوشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و مدحش کرد آغاز — جواهر ریخت زان گنجینه راز

ز دیدن ها بهیچ اثری در میانه — کنند عاشق کسان را غائبانه
بملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عادیان را سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر در — ز شکر خنده او مصر از شکر ریز
ز لعل شیرین که شکرخنده او بود — دل شکر اندر بند او بود
چو شکر بیختی از لعل خندان — شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود و دهانش حاول تنگ — نبات از رشک لعلش تنگ تنگ
چو در لعلش نباتی لب فرو شد — نبات اندر دل شیشه گره شد
نباتت ار چه دادی شیشه را دل — نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود امین ز لعل می پرستش — که با آن هر دلی آمد شکستش
جهان را فتنه بود آن غیرت حور — ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران مصر در سودا اش بودند — بتان مصر با برد اش بودند
ولی هر چند می شد افسر او — به هر کس دل نمی آمد بسر او
ز عقد و مال استغنای جانش — نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و حسنش چو بشنید — بیاد روی او مهرش بجنبید

چو در لطف از نباتش لب فرو شد ۱۲

چو آن کود

بگفت ای از تو کار نیکوان راست / بدان خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه‌چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را / که داد این تاب مشکین گیسویت را
گل سیراب تو از کجا آب خورد / بدین آبش در این بستان که پرورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت / به لعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نامه کیست / سر زلف تو حرف خامه کیست
که بنیاد نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند از زنخدان چاه غبغب / نکرد آب زندگی گردش لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار / نشیمن ساخت زاغی را به گلزار
چو یوسف این سخنها کرد در گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش به رشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور عکسش

ز نور عکس خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت / ز روی خود به هر یک عکس انداخت
به چشم تیزبینت هرچه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذالله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد هیچ گل چندان وفایی
بقا خواهی به سوی اصل بنگر / وفا خواهی به سوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / لب او عشق یوسف در لب او دید
به یوسف گفت چون وصفت شنیدم / به دل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش روی اه زویت / ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم روی تو از پا فتادم / به جان دادن ته پایت جبین زدم
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن لب کافتی موی / مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم کشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است / که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بیفتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / سر موئی ز احسان تو گفتن
پس آنگه روی گردانید از آن رفت / برفت از مایهٔ سود و زیان رفت
بنا کرد از پی رفتن بتعجیل / عبادت خانهٔ بر ساحل نیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد / به مسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مال وی تاراج کردند / به قوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از کوهه مرقع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای لبستن زرین عصابه / بسر بر بست از پشمین پای تابه

تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آینه آسا از نمد ساخت
بدست او چو جوهر دار پاره / سفالین سبحه آمد در شماره
به کنج آن عبادت خانه ره کرد / ز عالم رو در آن محراب که کرد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد کیستی از دوش نالش
ز گلخن دامن خاکستر آورد / به خلوت بستر سنجاب گسترد
در آن معبد بسر می برد تا بود / به طاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گهی عمرش سر آمد / به جان دادن چو مردان خوش برآمد
نپنداری که جان را رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زان زن بیاموز / به ماتم شیوه بین و شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری / بکن ماتم دگر ماتم این نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی زان غفلت صورت نرستی
به هر دم حسن صورت از روایت / ز خالی هر زمان کردی حکایت
ز زن بر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی هر زمان جستی بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود هر یکی صورت هزاران | مجو جمعیت از صورت نگاران
پریشانی بود هر جا شمار است | وزان رو یکی کردن حصار است
چو تاب حمله دشمن ندارست | به آن کز جنگ او باشی حصارت

ترتیب کردن زلیخا حضرت یوسف علیه السلام را و خدمت بندگی او کردن از آنکه دولت رس وی بود ۵ ۵ ۵

چو دولت گیر شد دام زلیخا | فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر بگشاد از روهای جهان بست | به خدمت کاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا | به قدش همچو قد حسن زیبا
مذهب تاجهای زرین گرانمای | مرصع هر یک از رخشان گهرهای
چو روزی سال هر یک صد و شصت | مهیا کرد و فارغ بال بنشست
به هر روزی که صبح نو دمیدی | بدوشش خلعتی نو بر کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق | به تاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش | به بندی دیگر بستی میانش
رخ او آفتاب دلفریبان | شده طالع ز روزن گریبان

دو باران تازه گو

دو بار آن تازه سرو گلشن ناز | به یک افسر نشد هرگز سرافراز
نبست آن لب شکر از یک کمربند | میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر به فرقش بر نهادی | هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد | باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او | شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو تنگی ته باد | وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارای | چو کردی راست گفتی مر قبا را
کمر دارم از زر وزان سرو گلرنگ | که همچو تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش | گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی | ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسوانش چون شانه کردی | فدا ای دل دیوانه کردی
به هم بر بافتی از عنبر خام | شکار جان خود را عنبرین دام
لقمه خورد و شام و طعمه چاشت | به نعمت خانه خاص خودش داشت
مهیا کرده خوانهای ملون | به نعمتهای گوناگون مزین

بی حلوایش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ و ریش / کبابش ساز کردی از دل خویش
گهی دادی چو لعل آب دارش / مربع های خاص و خوشگوارش
چو کردی شکرش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
به هر چیزیش کز اشیا میل دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز رنج دوری او بی تاب بودی
بیفگندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالینش ز برگ گل کردی نهالین / گلش را از سمن بالا و بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه شستی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوان خود تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی که ز نوشین چشمه اش لب / گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / گهی همبستر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خوناب باشد / که دیوی با پری همخواب باشد
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن و شبان این بود کارش / نبود از کار وی یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی / بجان و تن پرستاریش کردی
دل خود را اسیر دام او ساخت / ز هر رویی که بودش کار پرداخت
پریشان بود روز و شب ازین غم / نگویم حال او چون بود درهم
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار بیند
بچشم و جان نشیند خاطر او / بود کافتد قبول خاطر او

[illegible] حضرت یوسف علیه السلام [illegible] چاه و دشت شد و راه
و آگاه شدن زلیخا از آنکه [illegible] که [illegible] سبب آن بود [illegible]

سخن پیوند از این شیرین فسانه / چنین آرد فسانه در میانه

که از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز جان آرام رفته | شکیب از جان تاب ز جام رفته
نه در خانه به کاری بند گشتی | نه در بیرون به کس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای چرخت پایه ماه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | ز بیدادی زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگ که گرداند نسیمش | که بر یک جای نه بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | که آن سو باشدش جنبش گه این سوی
به یک سر منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کاین بیقراری از که داری | ز خود یا بی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز | به کار خویش سرگردانم امروز
غم دارم ندانم کین غم از کیست | ز جانم سوز ده این ماتم از کیست
نهانی از دل آرامم ببرد است | بجور دوره ایامم سپرد است

هم تا کی

منم خاک به خود ساکن نهادی | که هیچم هست در وی گرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبان روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت | غم و اندوه پیشین باز میگفت
به ترتیب سخن بگشاد ناگاه | لبان زلیمان بر حولیش همه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | زبان در شرح راه و قصه چاه
فتاد اندر دلش کان روز بوده است | که در غم حالش جان سوز بوده است
حساب روز و مه چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد انچه پنداشت
بلی داند ولی گاه گاه باشد | که از دلها به دلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق زان باشد نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر چشم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق بود افگار زان خار
اگر بیدی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

دگر گردی نشنید بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / به قصد قصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی رگی نیش از پی خون / به وادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بوی خود به پرهیز / ز پنداری وجود خود به پرهیز

گرت فخری و ننگی هست از اوست / ور بوی و رنگی هست از اوست

مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت زان نور پر نور / نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن حضرت یوسف علیه السلام شبانی را به حکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / نگیرد خاطر دلدار گردد

بر دل آید تمام از خواهش خویش / دهد از خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان روان بر لب آرد / ببوسد خاک راه جان سپارد

چو جوید دل ز غم دل را کند خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / به خدمت کاهلی او سر افرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نه پیچد سر چو نامه

به حکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / به تحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان فن / که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچو خود از زر بافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز بهر تحفت اندوئی / که گنجانم در او خود را چو موئی

چو نتوان بی سبب خود را بر دست / ببوسم گاه گاهش زان سبب دست

دگر می گفت این را چون ببندم / که یک مو تا به خود بر وی نه بندم

مرصع ساخت بهر زیب زیور / چو مژگان خودش از در و گوهر

به چشمش کرد فتادی لعل خوش رنگ / ز بهر قدر ایشان افکندی چون سنگ

وز آن پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و صحرا چرانان

جدا سازند تا در بره چند / چو کردن بره بی مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده
ز کرگان هر کرا سیبی رسیده

زره سان پشم شان چون موی زنگی
ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها کمتر گران بار
براه از بس گرانی نرم رفتار

به بر وادی چو رفتندی چرازن
تو گویی سیل میزد موج روغن

بروی موج باد از سرافرازی
گرفته صنعت زنجیرسازی

میان آن رمه یوسف شتابان
چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده
به سوی گوسفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را
سگ دنبال کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی
که دارندش نگه از هر گزندی

بدین سان بود تا میخواست کارش
نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود
وگر میخواست شاه ملک جان بود

ولی در ذات خود بود آن پریزاد
ز شاهی و ز شبانی هر دو آزاد

ملول گردیدن زلیخا دنبال حضرت یوسف علیه السلام را و به تعلل نمودن او یوسف

چو بند و بیدلی دل بر نگاری
نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف

اگر نبود بکف نقد وصالش
بس است این عشق بازی با خیالش

ولی خونش نبود از دل چکیده
که افتد کار او از دل به دیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش
فتد اندیشه بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش بد بدست
ز بیم هجر باشد رنج پیوست

امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس

به راحت کی بود آن کس سزاوار
که خون خوردن بود با مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده
به خوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر چیز جویی
نمیدانست خود را آرزویی

چو دید از دیدن او بهره‌مندی
ز دیدن خواست طبع او بلندی

بدان آورد روی جست و جو را
که آرد در کنار آن ماه رو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد
ز سرو وش با کنار آرام گیرد

نبی نظارگی کاید سوی باغ
ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست
ز گل دیدن به گل چیدن برد دست

زلیخا بود خون از دیده ریزان — ولی می‌بود یوسف زو گریزان
زلیخا وصل را می‌جست چاره — ولی می‌کرد یوسف زو کناره
زلیخا داشت بس جان سوز داغی — ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت — ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت — ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ندیدی فتنه روی او نمی‌دید — به چشم فتنه سوی او نمی‌دید
ز عاشق دیده‌ام اشکی و آهی — نباشد جز به امید نگاهی
نیارد عاشق آن دیدار در چشم — که با یارش نیفتد چشم بر چشم
چو یار از حال عاشق دیده پوشد — سزد گر خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد — به اندک فرصتی از پای درآمد
برآمد از خزان محنت و درد — گل سرخش به رنگ لاله زرد
بدل زاندوه بودش بار اندوه — سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش — نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی — جز از پنجه که میکندی تا بن موی

به سوی آینه کم رو گشادی — مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه — نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم به چشمش چون سیه شد — به چشمش سرمه را کی جایگه شد
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست — که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش — زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت به رسوائی کشیده — ز سودائی غلام زر خریده
تو شاهی بر سر سر برافرازی — چرا با بندهٔ خود عشق بازی
به معشوقی چو خود شاهی طلب دار — که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد — به وصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر کردند خالت — رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن این لگانه — نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد — بدین افسانه درویش افسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت — نیارد جان از او پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن یک دم — ولی با آن بود پیوند محکم

بو کی از

چه خوش گفت آن بداغ عشق مشهور | که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق | که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن ویرا و رسیده به شمع جمال جهت

زلیخا را چو دایه آن چنان دید | ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن | دلم از عکس رخسار تو گلشن
ولت پر رنج و جانت پر ملال است | نمیدانم ترا اکنون چه حال است
ترا آرام جان بنشسته در پیش | چه می سوزی زبی آرامی خویش
دران وقتی که از وی دور بودی | اگر می سوختی معذور بودی
کنون در عین وصل سوختن چیست | بداغ شمع افروختن چیست
گر از عاشقان این دست داد است | که معشوقش به خدمت ایستاد است
همین بس طالع فرخنده تو | که سلطان تو آمد بنده تو
شهی لایق به تاج پادشاهی | به فرمان تو شد دیگر چه خواهی
بر وصلش خورم دلشاد میباش | ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو و لاله رنگش کام میگیر | برفتاری خوشش آرام میگیر

لبش می بین

لبش می بین و جان می پرور از وی | زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه | سرشکش راز دل خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت | به پیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا | نه چندانی به سر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم | وزان جان جهان حاصل چه دارم
به خدمت پیش رویم سر نهاده | ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش | ولی نبود بسوی من نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد | دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم | که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم به رو چشم جهان بین | ز پیشانی نماید صورت چین
بران چین سر زلفش از من روانیست | که از وی هر چه می آید حلالست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست | کزان کج نیست کارم بگره راست
چنان زان چین گره در کارم افتاد | نظر کردن به وی دشوارم افتاد

دهانش کز سخن با من بگفت / به خنجر خون خوردنم از وی چه رست
ز لعلش در دهانم آب گردد / به چشمم آب زو خوناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل به سویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم / نه چیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم / به چاه غم کند آرامگاهم
به رشکم ز آستین او که پیوست / بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از جانان ضروری / به از وصل چنین تلخی و شوری
غم هجران بهین یک سختی آرد / چنین وصل دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد حضرت یوسف به مطالبه معشوق کردن و دایه بنزد یوسف

زلیخا با غمی با این درازی / چو دید از دایه رحم چاره سازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده / به هر کاری مددکاریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن / ز غمخواری به من غمخواری کن

قدوم ...

قدم از تارک من کن به سویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد / رخت را از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز / نرسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل و آبت سرشتند / درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ / سهی سرو تواش خوانند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو فرزند پاکیزه‌تر کم زاد
به فرزندیت آدم چشم روشن / ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی او بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت پایه / مکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربا نیست / فتاده در کمندت مبتلایی است
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
به ملک خود شده تا دیده در خواب / وزان عمر است مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست | گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته از سودای تو مویی | ندارد جز تو در دل آرزویی
برون ناکرده نقد زندگی کم | ترحم کن خوش است آخر ترحم
به لب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره گر بر وی چکانی
به قد هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوه ات بر
زخاده تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
قدم تا سر اندازد به پایت | رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی | اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود | به پاسخ لعل شکربار بگشود
به دایه گفت کای دانا بهر راز | مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم | بس از وی عنایت ها بدیدم
گل و آبم عنایت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری | نیارم کردن او را حق گذاری

سری بر خط فرمانش نهاده | به خدمت کاربی ام اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند | که سر پیچم ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت رای | نهم در تنگنای معصیت پای
به فرزندی عزیزم نام برده است | امین خانه خویشم شمرده است
نیم جز مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در هر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | زنازاده نیاید جز زناکار
ز مردم سنگ رنگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
به سینه سر اسرافیل دارم | دل و دانایی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز اسحاقم استحقاق اینکار
گهی ام راز ها در وی نهفته | ز گلزار خلیل الله شگفته
زلیخا گو هوس این دور میدار | دل خویشش مرا معذور میدار
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره این قوم بازم
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

زدن زلیخا چهره بر پای حضرت یوسف علیه السلام و تضرع نمودن و عذر گفتن حضرت یوسف علیه السلام از حصول مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت ‌‌ ز گفت او چو زلف بر خود آشفت
به رخسار از مژه خون جگر ریخت ‌‌ ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را ‌‌ بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت ‌‌ سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست ‌‌ سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیالت جان اندر تن من ‌‌ کمندت طوق گردن من
اگر جانست غم پرورده است ‌‌ دگر تن جان بلب آورده است
ز حال دل چگویم خود که چون است ‌‌ ز چشم خون فشان یک قطره خونست
چنان در لجه عشق تو ام غرق ‌‌ که خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود ‌‌ به جای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست ‌‌ زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم ‌‌ که چشم خویش را در گریه بینم

چو تو گریان

چو تو گریان فشانی قطره آب ‌‌ چو آتش افکنی در جان من تاب
ز گوهرهای حسنت دانم ‌‌ که از آب افکنی آتش به جانم
چو یوسف دید زو اندوه بسیار ‌‌ شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته ‌‌ که نبود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه بر راه مهر من گام ‌‌ ز دزدی در جهانم کرد بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت ‌‌ نهال کینه ام در جان شان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند ‌‌ به خاک مصر مهجورم فکندند
شود دل دمبدم خون در بر من ‌‌ که تا عشقت چه آرد بر سر من
نبی سلطان معشوقان غیور است ‌‌ ز شرکت ملک معشوقیش دور است
نمی خواهد چه انجام و چه آغاز ‌‌ درین منصب کسی را با خود انباز
هر عنائی چو سروی سر افرازد ‌‌ چو سایه زیر پالش پست سازد
بزیبائی چو ماهی رخ فروزد ‌‌ ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور به اوج چرخ دوار ‌‌ به سوی منزلش سازد نگونسار
چو مه را بر براید قالب از نور ‌‌ کند زان کاستش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم
فروغ تو زمه داده فراغم

نمیگویم که در حشمت عزیزم
کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیابد زین کنیزی کمترینه
بجز شوق درون و سوز سینه

چه باشد گر کنیزی را نوازی
ز بند محنتش آزاد سازی

ز من گر جان فزون میدارت دوست
گمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خواهد نخواهد
بهیچ آفت روان خود نکاهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است
ترا از کینه من چندین چه بیم است

بکن لطفی واز لب کام من ده
زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من
ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند
منم نیت به فکر بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم
بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مخوان بنده خویش
بدین لطفم مکن شرمنده خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم
وزین خوان با عزیز انباز گردم

نباید پادشاه آن بنده را کشت
که زد در نمکدان با وی انگشت

مرا به گر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمت کاریت سر بر نیارم
به صد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
به منشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر بود شاد
بگردد بنده به خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر
که بستم پیش تو از بنده کمتر

به هر جایی که کاری آیدم پیش
بود آنجا به یا صد کار کز بیش

نه خوش باشد که ایشان را گذارم
به هر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن
نباید دیده را چون پا سپردن

به جایی پا چو ره بر خار بینی
اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت
که ای جان و دولت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رو هم
مزن دم جز توفیق ارزندیم

مرا چون ارز و خدمت گذار است
خلاف ان نترسم دوستدار است

ولی گو مبتلائی دوست باشد
مراد او رضائی دوست باشد

رضای خود بباز و در رضایش
بنه روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همیدادی این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت هم فتنه و شور
به خدمت خواست تا گردد ازو دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بجانب باغ و تهیه اسباب ...

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف زلیخای شکرخا
فشاند این تازه گوهر بار زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی
کزان بر دل ارم را بود داغی

بگردش زاب گل سوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ
به تنگ آغوشی هم گشته گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو
حمایل دست با در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری
بفرق قد نادون در چتر داری

چمن بازیچه را صحن میدان
بکف نارنج شاخش گوی چوگان

دران میدان که خاکش بود دولت
ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما
گرفته باغ را زو کار بالا

زحلوا خرمنی

ز حلوا خرمنی بر خوشه از وی
گرفته خسته جانها توشه از وی

لبان ولیکن پستان انجیر
پی طفلان باغ از شیر پر شیر

بران هر مرغکی انجیر خواره
دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور به صحنش نیم روزان
ز زنگاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه
ز هنگ ورزه زمین را داده مایه

ز جنبش لعبهای نور و ظل
ورق گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز
درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران
طپیده ماهیان در جویباران

برفت و روب باغ از جوی خس یاب
کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم
کشیده جوی آبش جدول سیم

ازان لوح مجدول خورده دانای
رموز صنع حق یک یک خوانان

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد
برنگ عارض تابانش روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده
گره از طره سنبل گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته در آن نزهت گه حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان‌شان چو دیده فرق اندک | به عینه هر یکی چون از دگر یک
نه از تیشه در آن زخمی تراشی | نه از زخمی تراش آنجا خراشی
نه آن را بند پیدا و نه پیوندها | شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرد با خود هر که دیده | که بی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد | از آن یک شیر نوشیدی وزین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی
تبرک جستنش گفتن رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بلبل مرغ چمن زد داستانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت الوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای سر من پایمالت | تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم | وزین معنی به غایت تلخ کامم
به سوی هر که خواهی کام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی | بود وقت نشاط کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان زنهار زنهار
به جان در خدمت یوسف بکوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید | بجان بازی برای او بنازید
به هر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید
ولی با هر که گردد بهره بردار | مرا باید که گیرند اول خبردار
یکی زو بر زبان از نا شکیبی | بلوح آرند و نقش فر یبی
که هر کا فتد پسند او را از آن خیل | بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی وز دیده چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او به پا کرد / به خدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یاری خویش بگذاشت / به تن راه دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل جانان را میسر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خود را بر حضرت یوسف علیه السلام تا به کدام از انها راغب شود ٥٥٥٥

شبانگه کز سواد شب گهر ریز / فلک شد چون عروسی عشوه انگیز
به پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه کردن جمله ناز / همه دستان سرا و عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فنون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز / که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / زبان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه جادویش کرد اشارت / که ای زاهد صاف تو غارت عبادت
مقابلت بنگرم چشم جهان بین / بیا بنشین به چشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که ای سرو منت بنده او در آغوش
کجا در سبد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو و ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که بستر بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن بیرون چو حلقه ام ز در جای
یکی برداشت دست نازنین را / ببالا زد بها عهد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بازوت حمایل
یکی کرد میان مو را اگر سرو / ز مو آراستی موئی دگر سرو
کمر کن دست یعنی در میانم / که بر لب آمد از وصل تو جانم
به بستان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او به خوبی تازه باغی / وز آن مشتی گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر گرو دستان / بصورت سر بلند سبز بستان
ولی یوسف جز این معنی نخواست / که گردد راه شان در بندگی راست
بر ایشان هر چه گفت از راه دین گفت / پی نفی شک اسرار یقین سفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان   به چشم مردم عالم عزیزان
درین عزلت ره خواری مپویید   بجز آیین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدایست   که ره گم کردگان را رهنمایست
گل من از نم رحمت سرشتست   ز دانایی در آن گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی   درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی   دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را سزا نیست   که غیر او پرستش را روا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم   که بی او هر کجا هستیم پستیم
به سجده باید آن را سر نهادن   که داده سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر   که پا و سر بود پیشش برابر
بدست خود بتی سنگین تراشد   ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگ چه خیزد   ز معبودیش جز سنگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه   به وعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند   سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین   دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوش آن شاهدی که بر گردی یک انگشت   بدست آرد و بر تلخی کند پشت
نگردد کور و لوی بی سعادت   بجز از زخم انگشت شهادت
رهید از چشم زخمش آن خردمند   که ز انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان   بر یوسف راه خرم طبع شادان
گروهی دید گرد آگرد یوسف   پی تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکسته و بگسسته زنار   ز تسبیح یافته سر رشته کار
زبان گویا به توحید خداوند   میان با عقد خدمت تازه پیوند
بیوسف گفت کای از فرق تا پای   دلارام و دل آشوب و دلارای
برخ صبحای دیگر داری امروز   جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از روی چنین افروز   در دیگر بروی ما تو بگشود
چه خوردی دوش کین تار بیایت داد   ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این تازه نیستان   حسن رخسارکان سیمین جبینان
ترا حسن و جمال دیگر آورد   جمالت را کمال دیگر آورد

بی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ زین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد | نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن | به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت | به داغ ناامیدی سینه اش سوخت
به ناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس کردن ازوی که مواصلت یوسف کرد

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف | ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند | به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من | چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پروردهٔ تست | ور از تن شیر زحمت خوردهٔ تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم | بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد گر طریق مهربانی | به منزل گاه مقصودم رسانی

ز هجرانش تا کی رنجور باشم | وز آن جان جهان مهجور باشم
چو زینسان با ره بیگانه است با من | چه حاصل زانکه همخانه است با من
بر آن معشوق کز عاشق نفورست | به صورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را | چه خیزد از ملاقات آب و گل را
چو آن بشنید دایه کای پری زاد | که تابد با تو از جور و پری یاد
جمال دلربا داده ست خداوند | که بر باید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین یابد ز رویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر به رویت زنده گردند | ز رخت بشکنند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی به باغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری
به صحرا ار هوا انت گر به بیند | پی گلهای از نزهت خاشاک چیند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا | شود مرغ از هوا پای زدم پا
بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی — بپایش نه ببزم وصل بندی

رخت بنما زخش را سوی خود تاب — بمهر از لیش هم زانوی خود یاب

بر رفتار آور این نخل رطب بار — بره لطفش آر از لطف رفتار

بلب از خنده شهد افشانی ده — وزان شهد بش بخود جنبانی ده

بسیمین گوی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود سازش سرانداز

بروی از مشک خالی دلکش نه — ز شوق خال خود داغی بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم — که از یوسف چه بی اندیشه رویم

نکرده دیده هرگز سوی من باز — چسان جادوگری با وی کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند — وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر کردی بسوی من نگاهی — بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی — غمم بودی چنین بالا گرفتی

نه تنها گفتم زیبایی او بست — بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی — کجا زین گونه ناپروام کردی

جواب دایه

چو البش داد دیگر باره دایه — که ای حور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری — که زان کاری ترا خیزد قراری

بسازم چون ارم دلکش بنایی — نگویم تا در و صورت گشایی

ولی همتی میسر گردد این کار — که سیم آری به اشتر زر بخروار

بهر موضع موضع از طبع هنر کوش — کنم شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند — در آغوش خودت برجا به بیند

بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سوی چو بجنبد مهربانی — برآید کار ما زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه — بهر چه از زر و سیمش بود مایه

بران دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه که خانه بتصویر جمال یوسف و زلیخا مصور بود

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش — بهر انگشت او را صد هنر بیش

ز تشکیک وی اقلیدس هراسان — ز تشکیلش مجسطی سهل آسان

مجسطی
نام کتاب هیئة العلم

چو از هر کار بودی خالیش مشت
نمودی کار پرکار از دو انگشت
برسم هندسی کار آزمائی
توانستی رصد را رهنمائی
چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست
برو آن کار بی مسطر شدی راست
بچستی بر شدی بر طاق املس
بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوئی تیشه کردی دستش آهنگ
ز سختی خام گشتی نرمتر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی
هزاران طرح زیب ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بی بن
نمودی جمله در یک روی ناخن
سگ نقش آفرینش چون زدی رای
شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی
ز رشح او روانی زنده گشتی
به سنگ ار صورت مرغی کشیدی
سبک سنگ گران از جا پریدی
بحکم دایه زرین دست استاد
ز راندوده سرائی کرد بنیاد
صفائی صفحهایش صبح اقبال
فضائی خلوتهایش کنج آمال
ممهد فرش زر در مرمرهاش
موصل ز آبنوس و عاج درهاش
و اندر بسم درانجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بی مثل زمانه

امروزکه ازان

مرتب هر یک از اوان کیوان سنگ
صقالت دیده و صافی و خوشرنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم
که هر نقشی و رنگی بود و ز و کم
مرصع چل ستون از زر برافراخت
ز وحش و طیر زیبا هیکلها ساخت
بپائی هر ستون ساخت از زر
غزال نافه او پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر
به دمهائی مرصع در تبختر
میان آن درختی سر کشیده
که مثلش چرخ تا از بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق
ز زر شاخش ز فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار
ز در و بال مرغ و لعل منقار
نبام از دو درختی سبز و خورم
ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مرو مان رام
بیکجا کرده صبح و شام آرام
ودران خانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده
بیکجا آن میان این را گشاده
اگر نظارگی انجا گذشتی
ز حسرت و رنگش آب گشتی

همانا بود سقف او سپیدی … بر و تابنده هر جا ماه و مهری

عجایب ماه و مهری چون دو پیکر … ز چاک یک گریبان بر زده سر

نمودی در نظر بر روی دیوار … چو در فصل بهاران تازه گلزار

به هر کنج گل زمینش بیش یا کم … دو شاخ تازه گل پیچیده در هم

به فرشش بود هر جایی شکفته … دو گل با هم به مهد ناز خفته

دران خانه بُد القصه یک جای … تهی زان دو دلارام و دلارای

به هر سو دیده در دیدن گشودی … ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد صورت بست خانه بد صورت بنا … به یوسف شد فزون شوق زلیخا

به هر نوبت که ان بتخانه را دید … در و مهری دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان … شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتش آوازه گردد … اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را سوی آن خانه و مطالبه و تمنی نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد … به ترتیبش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش … جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل که بود آویخت … ریاحین بهر عطرش در هم آویخت

همه بایستنی ها ساخت آنجا … لباه خورمی انداخت ان جا

دران عشرت که از چیزی و بر کس … نمی بایستی الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است … به چشم عاشق مشتاق زشت است

بر آن شد تا که یوسف را بخواند … به صدر عزت و جاهش نشاند

به خلوت با جمالش عشق بازد … به میدان وصالش رخش تازد

ز لعل جان فزایش کام گیرد … به زلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست … وزان میل دل یوسف بخواست

به زیور ها نبودش احتیاجی … ولی افزود زان خود را رواجی

به خوبی گل به بستان ناسمر شد … ولی از عقد شبنم خوب تر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد … لطافت انگوا ازکی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت … هلال عید را قوس قزح ساخت

ز غالیه بست موی عنبرین را … گره بر یک دگر زد مشک چین را

به لیت آویخت مشکین گیسوان را … ز عنبر داد پستی ارغوان را

نهاد از عنبر تر جا بجا خال — بجانان کرد عرض صورت حال
مکحل ساخت چشم [illegible] ناز — سیه کاری بمردم کرد آغاز
که رویت آتشی در من فکندست — بران آتش دل و جانم سپندست
همه خلقی کشید از نیل چون میل — که شد مهر جمال آباد زان نیل
نبود ان خط نیلی بر رخ ماه — که میلی بود چشم بد بهر خواه
مگر مشاطه دید ان نرگس مست — فتاد انجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ — کزان دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خورو کاری — کزان نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونه عناب تر داد — بجانان زاشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال مه نما را — ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا بنمود از طارم دولت هلالی — نشانش تحفه از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره — قران افکند مه را با ستاره
که تا این دولت دنیا و دینش — بحکم این قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر — لباس تو بتو پوشید در بر

ابریکت بن

مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل پر کرد دامن سمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن در جیب گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل — بجز آبی تنک بر لاله و گل
عجب آبی در و از نقره خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد کرد رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد با ساعد گواهی — که جنبش گیرد از مه تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست — بنرگس دیده و جنبش بپا خاست
بت چین با بزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و ز خشک — فروزان تاج زر بر جعد مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان — بعین خانه طاووس خرامان
خرامان میشد و اینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل
ز خود در درون کنج طرب کرد — بجست آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی / وز و یک حرف هر سودا ستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله در کوی دلی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده تو / به احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم / به طوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز / زمانی در سپاست باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز / که تا باشد جهان گویند زان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد / با دل خانه زان هفتش درون برد
ز زرین در چو در خانه گذارش / بقفل آهنی کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود به خواب من نمودی / به طفلی خواب از چشمم ربودی

زسودای خودم

زسودای خودم دیوانه کردی / به غمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشا و بر رخساره تو / بدین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره بیچارگی ها / کشیدم در غمت آوارگی ها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز هجر روی تو بس نامرادم
ز مهرویی گذر بر روی من کن / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / به آزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبه خشک / تو باد صرصری من نفحه مشک
کجا این پنبه با آتش بر آید / چه سان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا این سخن جز باد نشنود / سخن گویان بدیگدانه آتش برد
بدو قفلی دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که دربانم تو باشی
بجز طوق فرمانم تو باشی

نه زان کز طاعت من رو بتابی
به هر ره بر خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمانبری نیست
به عصیان زیستن طاعت گری نیست

هر آن کاری که نپسندد خداوند
بود در کارگاه بندگی بند

بر آن کارم شناسائی مبادا
بدان دستم توانائی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند
به دیگر خانه منزلگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگر سان قصها از سینه برزد

بدین دستور زد افسون و افسانه
همی بردش درون خانه بخانه

به هر جا قصه دیگر همی خواند
به هر جا نکته دیگر همی راند

به شش خانه نشد کامش میسر
نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

به هفتم خانه کرد او را قدم چست
گشایش کار خود از هفتمی جست

بهی خود درین ره نا امیدی
سیاهی را بود در رو سپیدی

ز جهد ار کار امید بر نیاید
ز نومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر ببندد زود ناگاه

در دیگر ببندد زود که ناگاه
از آنجا در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام به خانه هفتم و در بند کردن
بهجو و در تحصیل مقصود کوشیدن و گریختن حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام

سخن پرداز این کاشانه راز
چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف به چشم من قدم نه
ز رحمت پا درین روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن
به زنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش زاهد شده بیگانه بسته
امید آشنایان ز آن گسسته

در آن جز عاشق و معشوق کس نه
گزند شحنه ای بیم عسس نه

رخ معشوق در پیرایه ناز
دل عاشق پر از شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان

به شیرین نکته‌های دلپذیرش
خرامان جا و تا پای سریرش

به بالای سر برافکنده خود را | به آب دیده و گفت ان سروقد را
گرای گلرخ به سوئی من گذر کن | به چشم لطف بر رویم نظر کن
اگر خورشید روئی من به بیند | چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم به بندی
بدین سان عرض دل بسیار میکرد | به یوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
به فرش خانه سر افکنده در پیش | مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان طرفی نظر کرد | نظرگاه خود از جائی دگر کرد
اگر در را و گر دیوار را دید | بهم جفت ان دو گلرخسار را دید
رخ خود با خدای آسمان کرد | به سقف اندر تماشائی بان کرد
فزودش میل زان سوئی زلیخا | نظر بگشاد در روئی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر وی ان تابنده خورشید
به آه و ناله و زاری در آمد | ز چشم و دل به خونباری در آمد

گرای خودکام کام من روا کن | به وصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه بی آب
ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بی خود و بی خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بی خود و بی خواب مگذار
به حق ان خدائی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند
بدین حسن جهانگیری که داوت | باین خوبی که در عارض نهادت
با بروی کمانداری که داری | به سرو خوب رفتاری که داری
باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را در ره زمینت
به محراب کمان ابروئی تو | به قلاب کمند گیسوئی تو
به خلد و نرگس مردم فریبت | به دیبا پوشش سرو جامه زیبت
بدان موئی که مشکوئی منالش | باین سیبی که نیخوانی دو نالش
به مشکین نقطه ات بر روی گلبرگ | به شیرین خنده ات از غنچه تنگ
به آب دیده من زاشتاقت | به آه گرم من از شوق فراقت

بجز ماتم که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی
به استیلای عشقت بر وجودم / به استغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / به بوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل خرما تر ز من شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیر خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین قحطم امان ده
چو الشیرخ اد یوسف کای برزاد / که ناید با تو از جور پری یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چون خوب صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گوهر چون حبابیست / ز برق نور او خورشید تابیست
به پاکانی که ز ایشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشان هست روشن گوهر من / وز ایشان هست رخشان اختر من
اگر امروز دست از من بداری / مرا زین سنگسار بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کام گیری / به قد دلکشم آرام گیری
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسی دیری که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید شبگیر دیر در دام / به دست آرزو نا خوش سرانجام
زلیخا گفت از تشنه مجو تاب / که اندازد به فردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانع زین مصلحت کیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زین دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی ها که داند / بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن که دانی / کشد از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت / گر افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند / مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش / که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد / ز مستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من کریمست / همیشه بر گنهکاران رحیمست
مرا با گوهر و زر صد خزینه / درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آن کس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذارش / به رشوت کی رسد آمرزگارش
به جان دادن چو مزد او کس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوان بخت / که هم تاجت مبارک باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه / ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست / بهانه نه طریق راست بازیست
معاذالله که راه کج روم من / ز تو این چند دیگر بشنوم من

عجب بی طاقتم

عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد [illegible] ز من سیر / نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات / بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست
مرا زین دود و آتش کی کند سود / چو در چشمت نگردد آب زین دود
ازین آتش چو دودم نیست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز / تغافل کرد یوسف وقت آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت / که بردی از سخن و فهم به غارت
ز من بر روی کارم دست ردّا / که خواهم کشتن از دست تو خود را
به عشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه بر کشش از خنجر تیز
نیاری دست اگر بر گردن من / شود خون منت حالی به گردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / نجبت گفت یابم د[illegible]ی
عزیزم پیش تو چون گشته یابد / پی گشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بهر بر ده خاک / بتو سوزم و این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید لرزان تیز خنجر

وی از آتش غم در تب و تاب
به حلق تشنه برد ان قطره آب

چو یوسف ان بدید از جای برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا
درین ره باز کش کام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من به کام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

کمان زو شد که خواهد کام من داد
به وصل خویشتن آرام من داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت
به قصد صلح طرحی دیگر انداخت

لب از نوشین و نالش پر شکر کرد
ز ساعد طوق از ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
پی گوهر صدف را مهره نشکست

دلش میخواست گر سفتن بالماس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم یوسف
همی الحکمت الشباب توقف

نهادی بر [illegible] آرزو خویشش دستی
یکی عقده گشادی او ده بستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کاین پرده پی چیست
وزان پرده نشسته پرده گی کیست

بگفت ان کس که تا من زنده هستم
برسم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر
دهانش طبله پر از مشک اذفر

به هر ساعت فتاده پیش اویم
سر طاعت نهاده پیش وی ام

درون پرده کردم جای گاهش
که تا بنود به سوی من نگاهش

ز من آیین بی دینی نه بیند
درین کارم که می بینی نه بیند

چو یوسف این سخن بشنید و با تک
کزین دینار نقدم نیست یک دانگ

ترا آید به چشم از مردگان شرم
وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینا و دانا چون نترسم
(حجاب) ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و که میان کار برخاست
وزان خواهش خوابگه بد ابر خاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور
رماند از کمانش همچو شمع کافور (متواتی)

چو گشت اندر رسیدن کام تنزیش
گشاد از هر دری راه گریزش

به هر در کامدی بی در کشادی
پریدی قفل جایی مهره جایی

اشارت کردش گوئی تا بگشت / کلید او بهر فتح در مشت داشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده / لبان غنچهٔ پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایهٔ خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که وا ویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجائی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگردش او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار و بی کار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

ازجای کرد

عقب

رگ جانم گسسته همچو تارش / شکسته مرغ امیدم شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری
کسی کو اصل بی بنیاد بنهاد / ز فرعش نیست در کف اصل جز باد

پیش رسیدن عزیز مر یوسف را به بیرون خانه و شنیدن و دانستن چیزی که در میان وی و یوسف و زلیخا گذشته بود و افشا نمودن زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیز پیش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز / نهفت از تهمت و افشای این راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر
چو بام دید او با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آن را سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای مبری   که کرد این کج نهادی راست گوی
بگفت این بنده عبری ز آغاز   به فرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم   درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد   به قصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه   به خورم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج   برد سنبل بغارت گل به تاراج
چو دستش آورد دست آن ناخردمند   که بگشاید ز وصا گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم   ز جام بیخودی هوشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من   گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد   برو نی نیکبختی در برآورد
شتابان در قفای وی دویدم   برون تنها و با در وی رسیدم
گرفتم دامنش را سخت و چالاک   چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی   کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان   کنی کمند محبوسش به زندان

و یا خود بر تن و اندام پاکش   زنی ور دی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گرانرا   که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را   نه برجا دید و تکیه خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت   زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج   پی مهر تو خالی شد دو صد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آنت   ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هواداری تو کردم   کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند   صفاکیش و وفاکوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت   نکردم رنج دل در هیچ کارت
ندانستم ز خود بود این که کردی   عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین ای بیوفا مات   جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان و بدی و کفران نمودی   به کافر نعمتی طغیان نمودی
نکوئی حق گذاری رخت بستی   نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیزان تاب و تب دید   چو مهتاب ز گرمی آتشش بر جهید

و یا خود بر تن و اندام

بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نه بدین خواریم مپسند

زلیخا هر چه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بی فروغ است

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

بداند هر که بشناسد چپ و راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسر

گهی از پس در آید که ز پیشم / به هر مکر و فسون خواند به خویشم

ولی هرگز برو نگشاده ام چشم / به خوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت

بدان بنده که چون مولی نه بیند / نه دون همند مولی نشیند

ز عزت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدم هر دم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه بگشاد

با فسونهای شیرین از رهم برد / به همراهی درین خلوتکهم برد

قضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من

گریزان رو به سوی در دویدم / به صد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت اینک

گرفت اینک وفای وا صنم را / دریده از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبوده است / برون زین کار بازاری نبوده است

گرت نبود قبول این بی گناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی کرد یاد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر / به فرق شاه مصر و تاج و افسر

به اقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلی چون رفته اند در دعوی بند / گواهی بی گواهان چیست سوگند

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از لجت این فتنه انگیخت

کند سوگند بسیار آشکارا / دروغ اندیش و سوگند خوار را

چراغ کذب را کافروزش زن / به جز اینکش دروغ نیست روغن

ازان روغن چراغ کو فروزد / به یک ساعت جهانی را بسوزد

عزیزان گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید

به سرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخم چون عود

به زخم غم اگر جانش خراشد / ز لوحش آیه راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

کشیدن بسته زنان حضرت یوسف علیه السلام را به جانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی و گذاشتن حضرت یوسف را

چو یوسف را گرفت آن زمره سرهنگ / به محنتگاه زندان کرد آهنگ

به تنگ آمد دل یوسف از آن درد / نهان روی دعا بر آسمان کرد

که ای دانای اسرار نهانی / ترا باشد مسلم راز دانی

فروغ و راست پیشت نیست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / منه تهمت ز گفتار دروغم

گواهی بخش یاران بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن

ز شست همت کشور کش ایش / که آمد بر هدف تیر دعایش

دران مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفت در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز لوح ابجدی بیان حرفی نخوانده کاغذ ابجد

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت

سزاوار عقوبت نیست یوسف / به لطف و رحمت اولیست یوسف

عزیز از طفل گفتن کودکی عجب ماند / سخن با او به قانون ادب راند

گرامی ناشگفته لب ز الاتش / خدایت کرد تلقین حسن تقریر

بگو بر کشن که این آتش افروخت / کزانم پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز

ز غماز نیست مشک چین به بوی / که از صد پرده بیرون میدهد بوی

به بین در تازه گلهای بهاری / که خندان وخوش خندان ز پرده داری

نیم غماز لیکن کر بدا نی / بگویم با تو این سر نهانی

برو خود حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سانش گشته پاره

گر از پیش است پیراهنش چاک / زلیخا راست دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا / نه ز راه صدق می گوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را ... ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده است ... بران آزاد این تهمت نهادست
چه کید است این که پیش آوردی آخر ... چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ نام خویش گشتی ... طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی به خود این ناپسندی ... وزان پس جرم خود بر وی فکندی
ز کید دل زنان مردان دو نیم است ... زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار ... به کید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا ... زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس به استغفار بنشین ... ز خجلت روی در دیوار بنشین
به گریه گرم کن هنگامه خویش ... به شو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین کار دربند ... به هر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو ... که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه ... که باشد پرده پوشی از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه ... به خوش خویی همی شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین ... نکوخویی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن به خوشخویی کند بار ... نه خوش خویی به بدگویی کشد کار
مکن در کار زن چندان صبوری ... که افتد رخنه در سد غیوری

باز کردن زنان مصر زبان طعنه بر زلیخا و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نه سازد عشق را کنج سلامت ... خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد ... وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است ... ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه ... بود کاهل‌نشان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران‌خیز ... شود از تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت این گل راز ... جهانی شد به طعنش بلبل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند ... ملامت را حوالتگاه گشتند
به هر رنگ و بدش در پی فتادند ... زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز ننگی و نامی ... دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفته است — که دست از دین و دل اکنون گرفته است
عجب گمراهی پیش آمد او را — که رو در بت نهد خویش آمد او را
عجب ترکان غمام از وی نو رسته — ز دست آزری و برازنش دو دست
نگاهی میکند در وی نگاهی — نگامی میزند با وی به راهی
به هرجا آفتد و این ایستد باز — به هرجا ایستد رفتن کند ساز
به هرجا آن کشد هر قطعه در خاک — زند این از مژه هر دیده مسمار
ز هر غم گو بگرید این بخندد او — هزاران در کوکب مداین بیند
به هر ناهمش چشم او نکو نیست — از آن زو خاطرش را میل او نیست
گران دل هرکی با ما نشسته — زما دیگر کجا تنها نشسته
ره ناکامی ما کم گرفته — با هم کام و وادی هم گرفته
به مقبولی کسی را صحبتش نیست — قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمایل — که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وش شیرین کرشمه — که ریزد خون دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را — فصاحت گستر این نامه داستان را
خواست

روان زمو

روان ز موقف جشنی بپا کردند — زنان مصر را افسانه کردند
چه جشنی بزم گاهی خسروانه — هزاران ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی — چو نور از عکس وی در دست شکافی
بلورین جامهای لبریز کردند — گلاب آورد و عطر آمیز کردند
ز لاله برین خوان زمینش طرح خور — ز سیمین کاسهها هر جی مرا خسته
به طعمه لوبی خویش دان کا خوان — طعامش قوت جسم و قوت جان
ز هر وان خورده نها هرچه خواهی — ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
ز حلواش داده نیکوان وام — ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلوای رنگین — بنای قصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند — هزاران خجلت از پالوده قند
دهان تنگ کان به لبهای شکرخا — نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام با لوزینه تر زانها — ز جوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوهای تر و نایاب — سبدها باغبانان هر گروه از آب
نکرده هیچ نادر بین تصور — که از آب آید برون زنبیلان سبد

دوان هر سو کنیزان و غلامان به خدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند به مسندهای زرکش خوش نشستند
ز هر خوان انچه میبایست خوردند ز هر کار انچه می شایست کردند
چو خوان بر داشتند از پیش ایشان زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن ترنج و کزلکی در دست هر زن
به یک کف کزلکی در کار خود تیز به دیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرای فاقع پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت کای نازنینان به بزم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم ز طعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی بر خوردارید بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز بر گفت و گوی به جز روی نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان کند بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم رخش نادیده از عشاق اویم

ترنجی کز تو

ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست ق پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید نمی بر بو کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتم به پیش قد رعنای تو افتم
تو را غم خانه دل تکیه گاهست بیا تا فرش گردد دیده راهت
به قول دایه یوسف بر نیامد چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی به محنت امیدوارم به نومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم انکه در چشم تو خوارم به نزدیک تو لیس بی اعتبارم
ده زین خواری و بی اعتباری ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست نمک ریزی بران کار لب تست
مده در روی وفاداریم سنگ را نگه مید ار حق این نمک را

شد از تلبیس ان افسونگر گرم	دل یوسف به بیرون امدن نرم
پی تزیین او چون باد برخاست	چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو اویخت گیسوی معنبر	به پیش حله اش چون سنبل تر
تو پنداری که بود از مشک ماری	کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد	ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز خندان گوهر و لعل گران سنگ	عجب دارم که نامد این میان تنگ
ببسته تاج مرصع از جواهر	ز هر گوهر نمایش لطیف ظاهر
چه نعلین از زر و گوهر پر	بر و بسته دوال از رشته در
ردائی از قصب کرده حمایل	به هر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین افتابه	کنیزان از پیش شد کش جعابه
یکی طشتش کف از نقره خام	لبان سایه او را کام بر کام
بدینسان هر که دیدش چابک و چست	دل بشست از جان شیرین و سحو
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود	که از هر وصف اندیشم برون بود
ز خلوت خانه ان گنج نهفته	برون امد چو گلدار سکفته

زنان مصرکان

زنان مصر کان گلدسته دیدند	ز گلزارش گل دیدار چیدند
به یک دیدار کار از دست شان رفت	زمام اختیار از دست شان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند	ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را ز ان دیدار دیدن	تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز	ز دست خود بریدن کرد اغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد	بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ از سر تیز	ز هر بندش روان شنگرف ریز
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم	کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
به هر جدول روانه سیل از خون	ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست	بر امد بانگ زیشان کین بشر نیست
نه بود ادم ز اب و گل سرشته	ز بالا امده قدسی فرشته ست
زلیخا گفت هست این ان یگانه	کز ویم سمر ز نشمار افسانه
ملامت کز شما بر جان من بود	همه از عشق این نازک بدن بود
مرا او جان و تن من خوانده ام او را	بوصل خویشتن من خوانده ام او را

ولی او سر به کارم در نیاورد | امید روز کارم بر نیاورد
اگر ننهد به کام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش درون زندان بجایی | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد | دلش در نیکویی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یک چند آرام
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | از آن منزل برفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر به خود باز | دلی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می | به قدر خود نصیبی هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش

[illegible]

شتابی چند عمران بی بهره بخت بود | گذر زان بی بهره اخص بی بهره کی بود

معذرت خواستن زنان مصر از زلیخا بعد از دیدن جمال یوسف
و زلیخا را دلالت کردن که این یوسف را [illegible] به زندان کند

چو کالا را بود چون بیند پندار | فزون گردد بر آن میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری | بود بر عشق عاشق را قراری
زند آتش سودایش از دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حالی ز یوسف کشتگان حال | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سودای دگر شد | که یوسف میل جانش بیشتر شد
بدینسان گفت یوسف را چو دیدند | ز تیغ هجر او کف ها بریدند
اگر در عشق او معذوریم هست | سزد گر بعد ازین ملامت کوته دست
چو یاران از وفاداری در اینجا | درین کارم مددکاری نمایند
به هر چنگ محبت ساز کردند | نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جان است | بر آن اقلیم حکم او روان است
همه را عشق گر آهنگ باشد | که ندهد دل اگر چه سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری انگیخت　　جمالش حجت معذوری انگیخت

بزیر چرخ کس دیوانه گردد　　که رویش بیند و شیدا نگردد

شدی عاشق ملامت نیست بر تو　　درین سودا غرامت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید　　بدین شایستگی معشوق کم دید

ولی مسکین به تهمت شد هم آغوش　　وزین نامهربانی شرم بادوش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند　　سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی　　ورید سرین در رنگ نامی

درین بستان که گل با خار جفت است　　گل بی خار چون تو کم شکفته است

درین دریا که چرخش صدف فرساست　　بتوان چاره گوهر از شرف هاست

مکن پا به بلندی پایهٔ خویش　　فرود آی اندکی از پایهٔ خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک　　همی کش گه گهی دامن بدین خاک

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی　　اگر گاهی کنی سویش نگاهی

بدفع حجتش حاجت روا کن　　ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بی حاجت ترا گر حاجتی هست　　مکش زان حاجت حاجت وران دست

مکن چون داشت حق خود نگه کس　　حقوق خدمت او را فراموش

نشاید او نکر از حسد بیرون ناز　　ازان ترسم من ای نخل سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار　　نیارد وسه کی جز ناخوشی بار

فرو شوید دل مهر حالت　　کند دست جفا پیش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست　　به خواری دوست را از سر کند پوست

چو از سر بگذرد و شمس ای خردمند　　نهد مادر به زیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان　　که هست آرام گاهی ناپسندان

چو گور ظلم جو یابند تیره و تنگ　　دگر زندان آن از وی به فرسنگ

در و ضیق النفس بر زنده را　　نشیمن مرگ مر بر زنده را

در و کشاده دست صنع او ستام　　نه راه روشنی نه روزنی باد

هوایش ماه بخشش بجو و پا نخی　　زمینش گشت زار بر بلا نی

درش بسته بقفل ناامیدی　　ندیده روی عیش سپیدی

سیاه و تنگ چون تاروره قبر　　متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفره بی آب و نانی　　تنشنه لیک بسر از زندگانی

موکل سخت روئی چند در وی / نگاه و تلخ گوئی چند در وی
در ابرو چین پیاپی از آزار مردم / بهر چین چند گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی / که باشد جای چون تو دلربائی
خدا را گر چو خود به بخشائی / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر نهش بر خط تسلیم / بشو از لوح خاطر نقطهٔ بیم
اگر باشد ترا زو بی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی و ما زنا باش / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که مائیم / زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان / پی کام زلیخا یاوری شان
گذشته از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان

الهی بحق

بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پردهٔ عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر بی گزندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده‌ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان ببینم
بنا محرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانهٔ قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که آید تنگ ز ایشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا نشنودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

انگیزه کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان و فارغ بودن

چو از دستان آن ببریده دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / لبی از بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز گستر دیدند | بزندان بردن او تدبیر کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم | نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف کیچه بود خوار زادی | نیابی هرگز از وصلش مرادی
شنیدیم از پی پند گوی سخت گشتی | زبان کردیم برو سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد این ... او | نباشد غیر روسختی فن ... او
چو کوره ساز زندان را بود گرم | بود زان کوره کردن آتشش نرم
چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد | ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواندش کرد | چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست | دران گنج و بران مقامی کنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی | نه بیند جز خیالی مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را | به کام خویش سازد کار خود را
به بوی یک گل از بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب | ز دل این قصه بیرون ریخت یک شب

که گرم زین بر

که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم خود هوای خاص و عام در مصر
درین تو لند مرد و زن موافق | که من بر وی ز جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم | به خاک و خون طپان نخچیر اویم
به جانم تیر او چندان نشسته است | که پیکان بر سر پیکان شکسته است
سر یک موییم از عشق تهی نیست | به عشق او ز خویشم آگهی نیست
دران فکرم که دفع بدگمان را | سوی زندان فرستم آن جوان را
به هر کویش بجو یا مرا ... وی | به گردانم منادی در منادی
که باشد این سزای آن بد اندیش بس | که انبازی کند با خواجه خویش
نه اندیشد قدح جان خراشش | نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قدر من با او ببینند | ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید | ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر بیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
نجیدم گوهری زان به که سفتی | نیامد در دلم بهتر از انچه گفتی
به دست تست اکنون اختیارش | ز راه خوشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان کینه پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
به عالم چون تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کردست
سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم به زندان سازمت جای
وگر خواهم بگیرد دولت سایت پای

بنه سر سرکشی تا چند با من
بنا خوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری
برا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
به اوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده
پی زنجیر تو زندان ایستاده

بروییم خرم و خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آن سان که می‌دانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
به سرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
ز خشم پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند
به گردن طوق تسلیمش نهادند

لبان عیشش بر خر نشاندند
به هر کوی ز مصر آن خر براندند

منادی زن همی

منادی زن منادی برکشیده
که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوه بی حرمتی پیش
نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشای
همی گفتند حاشا ثم حاشای

کزین روی نکو بد کاری آید
وزین دل وار دل آزاری آید

فرشته این به صد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکورویی کش از خوی بد نبای
چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کش در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

به صورت آنکه زشت آمد سرشتش
بود چون روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بد خویی نیاید

بدینسان تا به زندانش ببردند
به عیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد
به جسم مرده گویی جان درآمد

در آن محنت سرا افتاده جوشی
برآمد از گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیرکوبان

نباشد بندشان قید ارادت
بگردن غل شان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد جور از سر عشق
اگر دوزخ شود گردد بهشتی

به هر جا بار گل رخساره گردد
اگر گلخن بود گلزاره گردد

چو در زندان گرفت آن جنس آرام
بزندانبان زلیخا داد پیغام

که زین پس محنتش مپسند بر دل
ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای
بزر کش حله سر و تن بیارای

بشو از فرق او گرد نژندی
ز تاج خسروش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن
جدا از دیگران آن جاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
معنبر ساز طاق منظرش را

زمینش را ز پشمینه فرش انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز

در آن خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

[illegible] ورد آنچنان گشت مع عبادت
در آن منزل به محراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بروی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند لطف عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان و رفتن او بزندان بدیدن وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاد است آدمیزاد

نباشد ذات او نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

به نعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر او تا در نماند

بسا عاشق که در هجران دلیرست
بدان چندان که از معشوق سیرست

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان شد گرفتار آن زندان
گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا گشت از آن سرو یگانه
به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

به تنگ آمد در آن زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زین بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش در آن کز یار ماند
کزو گل رفت شد و خار ماند

سنان خار در رگها ز بی گل ... بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش ... چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک ... چو پاک از جیب خود عاشق زند چاک
دری بر سینه خود می‌گشاید ... که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار می‌کند ... چو سنبل موی عنبربار می‌کند
چو بودش روی و موی از جان نشانی ... ز هجر یار خود می‌کند جانی
ز دست دل به سینه سنگ میکوفت ... به قصه هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی ... شکست آمد بر او زان سنگ کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک میبیخت ... ز سرشک از دیده نمناک میریخت
ز آب و خاک میکرد اینچنین گل ... که بندد رخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افکند ... بدین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست ... به عقد در عقیق ناب میخست
وگر میخواست تا بنشاند آن خون ... که از جوش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود می‌ساخت نیلی ... چو نیلوفر ز تپانچهای سیلی

نشاید جز کبودی

نشاید جز کبودی ماتمی را ... که سرخی در خور آمد خرمی را
ز دل خونین رقم بر زر و میزد ... بحسرت دست بر زانو همیزد
که این کاری که من کردم که کردست ... چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت‌سرا کیست عشق پیشه ... نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خود بکندم ... ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم ... به زیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد به چندین روزگاری ... که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بختم برآشفت ... ز دست خویش دادم وانش مفت
بجانم از دل آواره خویش ... نمیدانم چه سازم چاره خویش
بدینسان نوحه جانسوز میکرد ... شب اندوه خود را روز میکرد
ز هر چیزی که زو بوئی شمیدی ... به بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی وسمه دم پیراهن او ... که روزی بوده بوده بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی ... بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی ... بصد حسرت زمین را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردنست این   چه گویم رشتهٔ جان منست این

گهی ویدا آستینش دست بر روی   ز بخت آن دستنبو خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود به تعظیم   ق   بیاد ساعدش کردی همی بر سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای   که روزی سوده در وی بر آن پای

نمودی نا امید از پای بوسی   بدامن بوسی او چاپلوسی

چو دور از فرق ویدی افسرش را   فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همپایهٔ آن فرق بودست   جهانی بهر یمنش فرق سودست

کمر را گر میانش یاد دادی   چو ویدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افکن خویش   کمندش ساختی در گردن خویش

چو زرکش حله اش از هم کشادی   بگریه دیده بر هم کشادی

بشستی دامن از اشک نیازش   ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش به جای جفت ویدی   ازو بوسی بجانی مفت ویدی

بدو جفتش شدن در دل گذشتی   ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دوالش   ز خون دیده دادی رنگ آلش

بدینسان

بدینسان بردنش از نو غمی بود   ز هر چیزی جدا او را ماتمی بود

چو قدر نعمت دیدار نشناخت   بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش   بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی [illegible] چون توان کرد   که از دل مهر بیرون کی توان کرد

هلاک عاشق از [illegible] جدائیست   بخاصه آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عشق صحبت در میانه   بود فرقت عذاب آنجا بیکرانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست   جدائی ناخوشست اما چنان نیست

به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد   به نیکی چون نشد میلی بدی کرد

سر خود بر سر دیوار می زد   بسینه خنجر خونخوار می زد

به بام قصر می شد [illegible] فراز   کز آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی مشکین خود میکرد   بدان راه نفس را تنگ میکرد

خلاصی از جفای دهر می جست   ز شربت دار جامی زهر می جست

ز هر چیزی که پیشش پا نشستی خواست   همه اسباب مرگ خویش میخواست

نهان [illegible] دست بالش   همی گفت از صمیم جان دعایش

که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت

رهایت زان چنان باد از جدایی / که هرگز نایدت یاد از جدایی

زمانی با خود آ ای بیخودی چند / خردمندی گزین ناب‌خردی چند

دل ما را ز غم خون میکنی تو / که گر دوست این که اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب / برین آتش بزن از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای / بسان کوه باشی پای برجای

صبوری میوهٔ امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد

صبوری مایه فیروزی آمد / قوی تر مایهٔ بهروزی آمد

بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون / ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب / شود نه ماه را ماه جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان ور دریده تا بدامن

گریبان ور دریده تا بدامن / کشید از صبر گوشهٔ دامن

ولی صبری که گیرد عاشق پیش / به قول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد از گفت ناصح خاموش / کند آن قول را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت حضرت یوسف علیه السلام و هر شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر / نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم / ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگر خون / وزان دامن کرده وز جگر گون

ز گریه ناله جان سوز برداشت / بجان آه و فغان روز برداشت

چو روز اندر شب آرد روز عاشق / به شب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم سوزش بود در روز تنها / شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب البته بود آن دم که آید / برای عاشقان اندوه زاید

چو آوا از مشیمه کرد بیرون / به جای شیر از دو لبها مکید خون
از آن مادر که بر خوردار باشد / گر از پستان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خون خوار کی آید شکیبی بیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل می راند و می گفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده به پای بستریش را / که کرده راست بر بالین سریش را
چراغ افروز بالینش کی بودست / کف راحت به بالینش که سودست
که بگشاده کمر بسته از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن قماشش ساخت خانه / چو مرغ آن دام زلفش ساخت خانه
گل او همچنان بر آب جو هست / مسلسل سنبلش بر تاب جو هست
نبوده آن هوا آب گلش را / تر دیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده

همی گفت این سخنها نزد هر پاسی / غم خود تا زشب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش شور در دل افتاد و آتش تیز / بدایه و ندیمه هر چون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرایم / بیابان قسمت سر ایشان درایم
نهان در گوشهٔ زندان نشینم / به زندانی خود را ببینم
چو زندان جای آن گلعذار است / نه زندان ملک خرم نوبهارست
دل هر عاشق از بستان گشاید / مراد غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو آزاد و دایه / شتابان همره آن دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه گردون / نهانی مهتر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از درون تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سجده ز جان بهر عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تو از صبح افکنده
نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و ز بوی پیرهن بنشست
ولی در گوشه تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد
ز نرگس یاسمن را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را می خراشید
ز نخل تر رطب را می تراشید

بچشم خون فشان و اشک گلگون
همی داد از درون این راز بیرون

که ای چشم چراغ نازنینان
مراد خاطر اندوه گینان

بجانم آتش افروخت عشقت
سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی
به آبی از دلم ننشاند تابی

بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک
نمی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من
زهی مظلومی و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

وگر می زاد مادر کاشکی دایه
بفرق من نمی افکند سایه

ز شیرم آب کم میداد او بهره
بشیر از قهر می آمیخت زهره

ز حال خود بدینسان در سخن بود
ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر مویی

سر مویی بجد و جاه نمی شد
اگر می شد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح خیزان
زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بر آمد
مؤذن در ثنا خوانی در آمد

دم سگ جامه بر حلقوم او بست
دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز
ز سازهای گروه تیز پرواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت
بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود
شدآمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تک و پوی
نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس به بستان میل چندان
که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانست یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویش و از آنجا نظاره به بام زندان کردن و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز
شب آمد بیدلان را قصه پرداز

توان بس کار در شب کرد پنهان
که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید ‌ ‌ ‌ ز غم لب تا بمی شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش ‌ ‌ ‌ صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی ‌ ‌ ‌ نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خویش هر لحظه چیزی ‌ ‌ ‌ نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف ‌ ‌ ‌ که تا دادی به بالینش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز ‌ ‌ ‌ بد و صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی ‌ ‌ ‌ گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست ‌ ‌ ‌ که این پایست کانجا در رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن ‌ ‌ ‌ و یا رخ بر کف پایش نهادن
هوس باری این چشمی که گاهی ‌ ‌ ‌ کند در روی زیبایش نگاهی
بهم رو بر کف آن پای باری ‌ ‌ ‌ که وقتی میکند سویش گذاری
گهی پرسیدی از آن پس حال او را ‌ ‌ ‌ جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نه فرسوده گزندی ‌ ‌ ‌ نگاری او نیفتادست بندی
گلش را زان هوا گردی نشسته ‌ ‌ ‌ نشسته از آن زمین اندر وی باری

زلیخا را روی

ز نعمتها که بردی خورد یا نه ‌ ‌ ‌ ازین دلداده یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودنهای بسیار ‌ ‌ ‌ ز جای برخاستی با چشم خونبار
به بام کاخ دریک غرفه بودش ‌ ‌ ‌ کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی ‌ ‌ ‌ در غرفه بر روی خلق بستی
ز دیده در ز مژگان لعل سفتی ‌ ‌ ‌ سوی زندان نظر کردی و گفتی
گهم تا روی گلخنش نه بینم ‌ ‌ ‌ پس این کز بام خود بامش به بینم
نیم شایسته دیدار دیدن ‌ ‌ ‌ خوشم با آن در و دیوار دیدن
نه بیجا ماه من منزل گزین است ‌ ‌ ‌ نه خانه روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد ‌ ‌ ‌ که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوار او ز غم پشت بشکست ‌ ‌ ‌ که پشت آن مه برو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید از آن در ‌ ‌ ‌ که سرو من فرود آید از آن سر
چه دولتمند باشد آستانی ‌ ‌ ‌ که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره ‌ ‌ ‌ تنم چون ذره گردد پاره پاره
وز آن غم سرنگون اندر روزن او ‌ ‌ ‌ به پیش آفتاب روشن او

ز زندان

هزاران وارم بر زمینی | که بخر امد بدین سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | زبوی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتار پسش ان گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد | درین اندوه روزش شب آمد
چو امد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آئین شب پیش
شبش ان بود روز این تا ابد روز | که زندان بود جای ان دل افروز
به شب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچ که خالی ازین کار | همی دیوار دیدی گاه دلدار
چنان یوسف به خاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرده خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گر چه میدادند اواز | نمی امد به حال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بی گاه | که من هرگز نباشم از خود اگاه
بگفتا از من اگاهی مجوئید | بجنبانیدم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش بشنیدن گشایم

دل من هست با زندانی من | ازان هست این همه حیرانی من
به خاطر هر گه آن ماه گردد | کجا از دیگری اگاه گردد
بگشت از حال خود روزی فراجش | به زخم نشتر آمد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
به کلک نشتر استاد سنگ دست | به لوح خاک نقش این حرف بنوشت
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش ان کس کو رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
چنان در دل کند جا دلبری را | که گنجائی نماند دیگری را
در اید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یکسر مو خالی از وی
نه بوئی یابدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش از کس نه جنگی
نه دل بر تاج و نی بر تخت بندد | ز کوی او به هر سو رخت بندد
اگر گوید سخن از یار گوید | وگر جوید هم او از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر بیخودی ارد تمامی | ز بود خود برون اید تمامی

تو هم جامی ز بود خود برون آی / به دولت خانهٔ سرمد درون آی
چو دایم راه دولت خانه وانی / نه از دولت بود چندان گرانی
برین دام گران جانان قدم نه / قدم در دولت آباد عدم نه
چو سودی زین زیانی زان نبودت / مباش امروز کین هم نیست سودت
بجو اندر خودی بیهوده خود را / کزین سودا نیابی بهره خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن هر یکی را از ایشان [illegible]

زما ور هر که دولت فزاید / فروغ دولتش ظلمت زداید
به خارستان رود گلزار گردد / گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار نگذرد بر تشنه کشتی / شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد اندر وزد در تازه باغی / فروزد از حسن هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد / کند زندانیان از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و رنج آزاد گشتند

چو گردون حلقه شان شد طوق اقبال / بپا از بخت شان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش / خلاصی داد از تیمارخواریش
وگر جایی گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را ز جویی / ز تنگی در گشاد او دل وی
اگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی / ز گنجش قفل تنگی بر گرفتی
اگر خواب بدیدی تیره بختی / به گرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / به خشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همنفس بودند و همراز / در آن ماتم کده با وی هم آواز
به یک شب هر یکی دیدند خوابی / گران در جان شان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش / دگر را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / فتاده در جان شان بار گران

به یوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را کو شمال اندوار اوند / یکی را بر درشه بار دار اوند

جوان مردی که سوی شاه میرفت / به مسند گاه عز و جاه میرفت

چو روی سوی شه مسند نشین کرد / بوی یوسف وصیت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه بار یابی / به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلسش یاد آوری زود / کز آن یاد آوری وافر بری سود

بگوئی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی

چنینش بی گنه مسند بخور / که این هست از طریق معدلت دور

چو خوردوان بهره مند از دولت و جاه / همی از قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش

نهال وعده اش بالیدنی آورد / بر آن دان بلا محبوسی آورد

بلی آن را که ایزد برگزیند / بغیر عشق و معشوقی نبیند

ز ره اسباب بر رویش ببندد / زبان این جوان را گم پسندد

نتابد جز بسوی خود روی او را / ز هر کس بگسلاند جوی او را

بلی قفل

بدست غیر تا باجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او در دامن کس / امید و ام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود و عیان کردن یوسف تا آنچه در میان یوسف و میان زنان مصر گذشته بود تفحص کنند

لب قفلی که ناید اکلید جست / بر او راه گشایش ناپدیدست

بود چون کار را ناپیچ در پیچ / به پیشش کوشش و فکر و نظر هیچ

ز ناگه دست صنع در مستانه / بفتحش هیچ صانع را گمان نیست

پدید آید ز غیب او را گشادی / و دولت در گشایش هر مرادی

چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز بند از خود و بگزیدی برست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت و فربه / به خوبی و خوشی از یکدگر به

وز آن پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد همه از خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی کرده | لب آن سبزه را دریا بخورده
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه | که دل زان قوت بردی توشه
برامد از عقب هفت دگر خشک | بران پیچیده گردش سبز خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست | ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محال است | فراهم کرده وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد | بجز اضغاث تدبیری ندارد
جوان مردی که از یوسف خبر داشت | ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان این عالم فخر جوانیست | که در حل دقایق نکته دانیست
بود بیدار در تعبیر خواب | دلش غواص این دریا کریاب
اگر گویی بر و بکشایم این راز | وز و تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من | چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان نقطه کورست | که از وا رستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد | به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سال اند | باوصاف خوش خود وصاف حال اند

چو باشند خوشه سبز و گاو فربه | بود از خوبی سالت خبرده
چو باشند خوشه خشک و گاو لاغر | بود زان سال تنگت قصه آور
نخستین سالهای هفت گانه | بود باران آب و کشت دانه
همه عالم ز نعمت سر بر آید | وزان پس هفت سالی دیگر آید
که نعمت های خورده گم رود | ز تنگی جان خود آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطایی | نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عسرت مالداران دوست دارند | ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دونان | که گوید آدمی نان و دهد جان
چو آن مرد این سخن بشنید برگشت | حریف بزم شاه او گر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت | دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز یوسف را بیاور | که گردد در دلم این نکته باور
سخن کز دوست آید شکرست آن | ولی از خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن | چرا از دیگران باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه | به بردن شد بسوی آن یگانه

که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان شاه خود نه کام
خرامان شو بدین روی دلارای / بیار از تن گل بستان سرا را
بگفتا من نه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی و بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهم که من بیرون نهم پای / ازین غم خانه گو اول بفرمای
کزانانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون سپهر با هم آیند / نقاب از روی کار من گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا ختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشکی نیست / در اندیشه خیانت پیشکی نیست
دران خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من
مرانه کرزنم لقب خسته این / که باشم در فراش خواجه خاین
جوان مرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند اگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانه ان شمع گشتند

به حره کرند

چو ره کردند در بزم شه الجمع / زبان آتش بگشاد چون شمع
کزان شمع حریم جان چه دیدند / که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
ز دولتش در بهار و باغ بودند / چرا ره سوی زندانش نمودند
بتی کازار باشد بر تنش گل / کی از دانا سزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهد خراب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوان بخت / بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف ناکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستان های پنهان زیر پرده / گریبانهای عشقش پاک کرده
فروغ راستی از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / بر آمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم

به زندان از ستمهای من افتاد — وزان غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت — به جانش کرد جان من سرایت
جفایی کز رسید او را ز جافی — کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار — بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته بشنیده گل شنید — چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند — بدین خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبن گشت خندان — گل خندان به بستان به که زندان
به ملک جان بود شاه نکوبخت — مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن شاه مصر [illegible] و دولت یافتن [illegible] مبتلا شدن زلیخا به [illegible]

درین دیر کهن رسمست دیرین — که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون — که آید با رخ چون ماه بیرون
لب سنگی که بندد لعل در سنگ — که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو کم شد از درازی — طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه

چو شد کوه گران بر جانش انبوه — برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه — خطاب آمد به میر و یکان درگاه
کزان ایوان شه خورشید اورنگ — به میدان ز برجاب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند — تجلهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی — به تازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره — نثار آورده الوان از هر کناره
شهیدستان به امید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه — به خلعتهای خاص خسروانه
چه از خورشید پیکر خوشنوایان — به عبرانی و سریانی سرایان
فراز مرکبی از پای تا فرق — چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
به هر جا طبلهای مشک و عنبر — ز هر سو بدرهای زر و گوهر
به راه مرکب او می‌فشاندند — گدا را از گدایی می‌رهاندند
چو آمد تا رکاب شه پدید آمد — فرود آمد ز رخش بادرفتار

خز و اطلس به پا انداختندش / به پا انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اطلس همی رفت / باطلس چون مه گردون همی تافت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / به استقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند / به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کردش از هر سو سؤالی / بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش / چنان کامد از ان گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانیم / غم خلق جهان خوردن توانیم
بگفتا باید ایامی فراخی / که اید وهم جقید در تنه اخسی
منادی کرد اندر شهر و باری / که نبود خلق را جز کشت و کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند / ز چهره خوی افشان دانه پاشند
چو از هر دانه بود آکنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه

سنانها خوشه را

تنگی

سنانها خوشه را زان رسته از تن / که باشند بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی / نیابد روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره / بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی / به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش / لقب عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان زر الوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش گشتی / جنیبت کش هزاران پیش گشتی
بهر کشور که بگذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی
به قدر این بلندی ارجمندی

عزیز از دولت او زبون شد
لوای حشمت او سرنگون شد

دلش طاقت نیاورد این خلل را
بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد
ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد
نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک گردنده گرد از مهر کین است
درین حرمان سرای کار اینست

یکی را برکشد چون خور بر افلاک
یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که هر کاری و باری
که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد
نه از ادبار او خاطر گدازد

فلک گردنده دور از مهر و کین است
درین حرمان سرا این کار دیرینست

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف
بر وی و ادبار او و قوی شدن محنت فراق یوسف علیه السلام

دلی کز دلبری آباد باشد
ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او
نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه
برآرد موجهای غصه چون کوه

ازان غم

ازان غم دامن او تر نگردد
ز اندوه که دارد بر نگردد

وگر جشنی بود طرب ساز زمانه
دهد زو عیشهای جاودانه

فرو چیند ازان جشن طرب روی
نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ
جهان چون خانهٔ مرغان بر و تنگ

در آن روزی که دولتیار بودش
حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر
نهال بود در عنا سایه پرور

همه اسباب شادی جمع میداشت
رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمی رفت
حدیثش از زبان او نمی رفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش
نماند اسباب عشرت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود
انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کردی
وطن در کنج محنت خانه کردی

نمی خورد از فراق او نمی خفت
ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا وقتی که برخوردار بودم
درون یکسرا با یار بودم

ولی بی یار از حرمان دیدار
جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم / بهند آن گردش مجبور و مظلوم

به شب پنهان ز بندان بردمی راه / تماشا کردمی آن ماه روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز ازانها دور مانده / بدل میخ و به تن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وزان خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیالی اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتشش بر مهر و ماه میزد

چو آمد آه و ابر دود آهش / به فرق سر شدی چتری سیاهش

ز خورشید چو او شد هیچ کاهی / نبودی غیر ازان چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را اگر آن مانع گشتی / ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت / مگر خونابه خون ناب میریخت

چو لولو از تاب دل سوزان تب او / مژه میریخت آب بر لب او

نمی شست از رخ آن خونابه گویی / ازان خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خو

چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی به ناخن روی گلگون / ز چشم خود گشودی چشمها خون

ز سرخی برگهی بودی وواقی / نوشتی از غم اشک خط حواقی

گهی سینه گهی دل می خراشید / ز جان جز نقش جانان می تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

به مهر دوست یعنی در خورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / لب آن شکر خاییدی انگشت

کفش از بس نگاری و اشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

وزان حرف نامه غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش / نخواندی دلبری افسانه خوانش

فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رخ و تیماری وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش   برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید   بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر   بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد و سیری زاو زین باغ   که زینسان بوم گیرد خانه زاغ
سیاهی راشد رنگ از نرگس سرشت   ز نرگس زار چشمش یاسمن رست
به شادی زیر طاق کج امین   سپه پوش آمدش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از ناامیدی   چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندوستان مدار بودش نمونه   که باشد کار هندو واژگونه
بروی تازه چون گل چین افتاد   شکن در صفحه نسرینش افتاد
ز نازان چین که افکندی در ابرو   فتادش چون سپیدی باد بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد   که گیرد آب چین بی جنبش باد
وگر بی باد بودی ور نه بودی   رخ چون آب او پرچین نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد   سرش چون حلقه هم زانو قدم شد
ز بس تا بای بود از بخت وارون   ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین ماتم

درین ماتم کده خاک است خاکم   چو شد سرمایه بنیاد لیخ کم
دلش گشت خم از آن گوی سیمین   که جفتی کم شده سرمایه خویش
الف سرو دی قربان و شیرازه بد   دستر خوش ز افسر تهی بالش ز طخال
تهی از جلیای اطلس وده شش   سبک از دو انتهای گوهرش کو کش
معطل کمه و از طوق مرصع   هم از عارض از زر لعبت برقع
ز هر پهلو از خاکستر متکا بین   عذار نازکش را خشت بالین
بمهد سرو نش از خاک بستر   برانکه مهد خز بر جهد گستر
بیاد او نیمه روی خشتش   مربع بالشی بود از بهشتش
ودیعی بحث گنداران که گنجم   به پیش عشق گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش   نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت   هزاران خرمن گوهر و در داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی   بپایش گنج و سیم و زر کشیدی
دهانش تا چو درجی از گهر پر   لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست   شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

مسکین

بر چشمین جامه مشکین گشت خورشید
جدا آن عزیز لیخا خرم اشد کر بند

خبرگویان ز یوسف لب ببستند
پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب هر صاحب هوش
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز
کند بر راه یوسف خانه ای ساز

که چون افتد گذر گاهی بر ایش
پذیرد قوت ز آواز سپاهش

زبی چاره آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده
نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی پیرهنش
نماند قوتی از رنگ و دیدارش

گهی یابد از وی نه از کو بیند
گه از مرغان نشان باز جوید

چو بیند رهبری بر ره گذاری
بر او بنشیند از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر شهریار است
بشوید گرد او کان زان دیار است

وگر سلطانش از راه ستوده
بر او نبودش تاب نظاره

شود خورم بگرد و خاک راهش
نشیند خوش به آواز سپاهش

اندر زلیخا بنشستن بر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن

تا از آواز سم باره وی خورسندی یابد

زلیخا زان تنهایی چو جان کاست
به راه یوسف از نی خانه خاست

بدو کردند نی بستی حواله
چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدایی ناله آغاز
جدا بر خاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتشی اندر وی نشستی
ز آهش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بسته افتاده خسته
چو صید تیرها گردش نشسته

دلی از ذوق عشقش چون شکر بود
بر او هر تیر گوی نیشکر بود

ورا خو روا نشت یوسف ولی زاوی
سپهر اندازه گردون نهادی

نکاور ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران حلقه بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه
برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او
شکن در کاسه بدر از سم او

سپهر سمش هلالی بسته از زر
زمین اختر رخشان مستمر

ز سم چون سنگ خاره جستی
ز هر پاره نوالش ستاره جستی

اگر نعلش پریدی در تک و دو
بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر ... پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق ... بیک جنبش بریدی گرم چون برق
اگر گردش ز بازویش کشیدی ... بگردش پای صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی بر قطره از جوی ... ندیدی هیچ کس یک قطره از وی
بجوش افتادن و ران خوی بود سیل ... چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود پر گوهر روانه ... بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن ... گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدا ویش اگر آوردی بان آن ... بسطل ماه آب از چشمه خور
بها سا ساختی در بر شبانگاه ... چو پیش ار سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر خیمه وار شب مه و سال ... نی جو گردنش آماده جو بال
ز سدره سبز خوان مرغی گزیدی ... که تا سنگ از چو جوش جو دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی ... رکاب از هر طرف با آن هلالی
چو یوسف در میانش پای کردی ... چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران آن صیهلی ... گرفتی هر طرف اصناف میلی

آورده

هر جا

بهر جایی که بشنیدی ثنایش ... نمودی جاذبت گوش حیلیش
شتابان سوی ایشان آمدندی ... چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی ... ازان پی بسته خود بیرون دویدی
بحیرت بر سر راهش نشستی ... خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه ... بطرز پیش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف ... برونی اینک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در ایشان ... نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طرز می سنجید دائم ... که ناید بوی یوسف در دو عالم
بهر منزل که آن دلدار گردد ... جهان چون نافه تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند ... نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی ... کز آن در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست ... درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من نکوشید ... قدوم دوست را از من مپوشید
بتی کش شاه ملک جان توان داشت ... قدومش را کی پنهان توان داشت

شاه ان

نسیمش باغ جان را تازه دارد
نه تنها جان جهان را تازه دارد

چو جان را تازگی همراه گردد
از آنجا تازگی آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور
ز چاووشان صدای دور باش دور

زدی افغان که من عمریست دورم
بصد محنت بدین دوری صبورم

نباشد هیچ از بیم و تاب دوری
نجویم دوری الا از صبوری

ز جانان تا بکی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی
ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی
چنان بیخود بمانی لیسته رفتی

دران پنهان چو دم از جان ناشاد
و میدیدی خاستی افغان و فریاد

بدینش دستور بودی روزگاری
نبودش غیر از اینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه حضرت یوسف و التفات نایافتن و بعد از ان بخانه رفتن و بت شکستن و ایمان بخدا تعالی آوردن و التفات یافتن

نداند عاشق بدیل قناعت
فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دوم نبود بیک مطلوبش آرام
بهر دم در طلب بیش نهد گام

چو باید بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
که عمری در پرستشگاریش بود

بگفت ای قبلهٔ جانم حوالت
سوی من در عبادت با نحالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را
بچشم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

ورنجان ستیمم مپسند چندین
بدین دل خستگیم مپسند چندین

چه عمریست این که نابودن ازین به
ره نابود و بهبودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی
گرفت اندر ره یوسف تنگنائی

برسم داوخواهان داد برداشت | ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی | نفیر چاوشان از طرف و کوی
ز بس بر گوشها می‌زد ز هر جای | صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا مجال او نیفتاد | بحالی شد که آن را کس مبیناد
ز نومیدی دلی صد پاره گشته | ز کوی خود همی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت | ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بحجت خانهٔ خود چون پی آورد | دو صد شعله بیک مشتی نی آورد
به پیش او روان سنگین صنم را | زبان بگشاد و تسکین الم را
که ای سنگ جفوی عز و جاهم | بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل | شده دیگر از تو کوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه وبال خود سپردم
مگر به از تو هر کاری که جستم | ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از تنگی تو رستن | بسنگ گوهر قدرت شکستن
بگفت این پس بزخم سنگ خاره | خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش

چو بشکستش بچالاکی و چستی | نگارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زهد و ستان | بتان و بتگران و بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی
ولی بنگر بمهر خود خراشی | در آتش افکنی ور بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده است | که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا | بجان بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمای از من | ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گر روی خطا از من فراغ | بمن ده باز انچه از من ستاندی
نبود دل فارغ از داغ تاسف | بچشم لاله از داغ یوسف
چو بر گشت از ره آن مصریان شاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه
زبی باک انکه شه را ساخت بنده | ز دل عنبر گروش سر فکنده

بفرق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از بیت ان هوش یوسف
بحاجب گفت کین تسبیح خوانرا | که برد از جان من تاب و توانرا
بخلوت خانهٔ خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسیم | وزین او بار و اقبالش ببینیم
گرش دردی نه و امکینه باشد | کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک آن پاینده شاه | که دریابد بآهی پادشاهی
فروغ صبح صادق دادخواهان | مزور قصه کم کرده راهان
شود هر صبح صادق را بشیر | مزور را دهد پاداش تزویر
نه چون شاهان دوران زمانه | که محجوبند بهر زر بهانه
زهر ظالم که یک دینار رنگ است | وگر زو دست صد کس زیر سنگ است
ز دینار زرش صد سنگ روی است | تظلم کردن از وی هرزه گوی است

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ حضرت یوسف و دیدن او وی را بینائی و جمال و جوانی باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش

بخلوتگاه رازش بار باید | ز بارش سینه‌ای افگار باید
به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون باز رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف
درآمد حاجب از درگاه یگانه | بخوبی یکه در عالم فسانه
ستاده بر در آهنگ آن زن | که در ره مرکبت را شد عنان گیر
مرا گفتی که با وی باش همراه | بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن | اگر دلریش هست انده او دوا کن
بگفت او نیست زینسان کوته اندیش | که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا درآید | حجاب از کار خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص | درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت | دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد | ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت | دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم | بدین پیری که بینی اوفتادم
گرفتی شاهدی ملک اندر آغوش | مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف این سخن والنت گو (گفت) | ترحم کرد و بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالت | چرا حالت بدین سان در وبالست
چو یوسف گفت با وی ای زلیخا | فتاد از پا زلیخا ای زلیخا
شراب بیخودی زد واز دل خروش | برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد یوسف با وی آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا چشم تو بی نور چونست | بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا کو زر و سیمی که بودت | افرقت تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پایش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون در کنج غم اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | کفیل حاجت تو گشت امروز
بگفت ار حاجتم ارزد بجانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی این را بسوگند | بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح آن به بندم | غم و درد تو گیره بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش | لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز تو دانم | روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی | بدان گونه که خود دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم | گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش را زنده گرد او | رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش | وزان شد تازه گلبرگ شبابش
ز کافورش برآمد مشک تا تار | ز مشکش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین طره اش دور / در آمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت / شکنج از غنچهٔ خاصش برون رفت
جوانی پیریش را گشته ناله / پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کاری دگر شد / ز عهد پیشتر بس بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوروی / مراد و مطلبت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم / که در خلوت کده وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم / به شب سر بر کف پای تو باشم
نشینم در سایهٔ سرو بلندت / رطب چینم ز لعل نوش خندت
نهم مرهم دل افکار خود را / بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که پژمرده است بی نم / دهم از چشمه سار صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش / زمانی سر به پیش افکنده خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری / جواب او نه گفت و نه گواری
میان خواست حیران بود و ناخواست / که آواز پر جبرئیل برخاست
پیام آورد کای شاه فرحناک / سلامت می رساند ایزد پاک

که ما

که ما عجز زلیخا را چو دیدم / بتو عرض نیازش را شنیدم
ز موج انگیزی آن عجز کوشش / در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستم / بتو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش چنین کن جاوید پیوند / که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت بالای نظرها / شود زین بند زان عقدت گرها

نکاح بستن حضرت یوسف علیه السلام را بفرمان خدا تعالی
حل حلاوهٔ ختم نوالهم و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند / که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه / نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند / به تخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب / بآیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را به عقد خود در آورد / بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان هر و مه تا ماهی / مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف نخواست / بمجلس حاضران را عذر ناخواست

زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد / بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران که پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال ولعل بیشش / بزرگش جامها دادند زیبش
چو ماهی وهوی مردم یافته دام / بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروسانه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر او بخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شد شب پرده از / دران پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مسکن پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او در هوسش چون ذره رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نه / نشیند از وصلش این تاب یا نه
گهی بر آب چشمش ز اشک شادی / گهی بر خون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی

گهی گفتی که لطف دوست عام است / ز لطف دوست نومیدی حرام است
ازین اندیشه خاطر دلکش / گهی خوش بودی انجا گاه ناخوش
ز ناگه دید کز در پرده برخاست / سهی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را چو نظر چون بر وی افتاد / تماشای نو بهشتش پی در پی افتاد
برون از خورش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیهوشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویشش بالین سرش کرد
بهوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری چو گشت از خواب نازش
بان روی کز وی لب تب دیده / وز وی بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دید زیبا / لبان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد بسوی یوسف کنارش
لب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از هجران فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل آن نمکدان

ازان رو کرد اول نوبت آغاز / که بر خوان همه از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر نامرده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی
میان بسته طلب را چابک و چست / ازان گنج گهر درج گهر جست
چو شاخ ارغوانی بر هوا شد / دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد
نهاد و شست پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین دیده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در وی گوهر انداخت
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکشش اول توسن کرد / در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه لب برخاست از خواب / بسیمین برکه شه بر زدی آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی زان گفته و دیگر ناشکفته / نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیده است / ولی او غنچه از باغم نچیده است
براه چاره گر چه تیز تک بود / ولی در کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت / که کوته ماند ازان دست خیانت
بصد محنت اگر چه پیشم آمد / ببین کاخر مراد خویشم آمد
دو صد بار ارچه تیغ بیم خوردم / بتو لی انقی التسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر / شنید افزود در جانش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه زین به زانچه میگفتی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی | کز و هر دم فزاید شور و مستی
شکیبایی نبود از تو حد من | بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

عذر کردن محبت زلیخا به یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادتخانه از برای زلیخا

بصدق آنکس که زد بر عاشقی گام | به معشوقی بر آمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا چو صدق بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | به عشق لعبتان دمساز بودی
دو لعبت را به پیش خود نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
پی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشق بازی
چو دست چیت ارادت | ره و رسم [illegible] غیر دوالت
دران خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر از آنجا سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد | نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در

جوانی در خیال او بسر برد | باُمید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد | بمهر روی او جان جهان شد
وزان پس در هوایش تا بزیست | بدل قید وفایش تا بزیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت | به آخر کرد در یوسف سرایت
دل یوسف بمهرش شد چنان گرم | که می آمد از آن دلگرمیش شرم
چنان زو راه دل اندیشش | که یکساعت نماند از وی شکیبش
بکرد و خاطرش گشتی رضا جوی | لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشتی طرب را آب دادی | بنالش دمبدم حاجت فتادی
ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت | ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید جز وی اشکم | که یوسف را در وچون ذره کم یافت
ولی در پرده عشق مجازی | گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع | نبودش پیش دیده هیچ مانع
گشتنهای حقیقت در وی او بخت | ز هرچه تا که زیرش بود تکبخت

گرد

شبی بازش چنگ یوسف شد گریزان
خلاصی جست از و افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت کز من بر تن تو
دریدم پیش ازین پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی
به پاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت [illegible] برهم
به پیراهن دری را سا برابر استیم

چو یوسف روی او در بندگی دید
وزان نیت ولیش را زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت
نه کاشانه عبادت خانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی
زمین از لطف عرضش او بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف
مهندس را بر او فکر نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان
ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور
مقوس طاقها چون ابروی حور

نشیمه

ز عکس [illegible]اش خور پرده مایه
محال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نقش بندان
ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته
ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه

میان خانه زو فرخنده تختی
ز زر تختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی
هزار آویزه هوز او یخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست
بنه دش بر فراز تخت بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت
مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که می خواندی غلامم
کرامت خانه کردی بنامم

ز لعل و زر لبی سرخی و زردی
بران زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم به پیشکش عطایت
عبادت خانه کردم برایت

در و بنشین پی شکر خدایی
گزو داری بهر مویی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری
جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور داوت
وزان بهر و بر رحمت گشادت

پس از عمری که زهر بیم چشاندت
شکر پاک وصال من رساندت

زلیخا هم به توفیق الهی
نشسته بر سریر پادشاهی

در آن خلوت سرایی بود خرسند
به وصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای [illegible]

زمان خود طلبیدن و اضطراب کردن زلیخا

زهی حسرت که ناگه نیک بختی / کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری بر آید / سموم هجر را کاری بر آید
در آید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصلش وا امیدش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد میزیست / ز غمهای جهان آزاد میزیست
تمامی یافت ایام وصالش / دران دولت زحل بگذشت سالش
بپایی داد ان نخل برومند / بر فرزند دل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که بی‌خواهان اجل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیدارئیش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزانه فرزند / چرا ماندی ز بهر هیچ در بند

ندا کردند کای فرزند دریاب / کشیده ایام دوری و غربت تاب
زما خواهی سر اسباب وصل قدم نه / به بزم ما ز جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری از ان خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را با وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد / ز اقلیم لقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای از سر برداشت / ره فسحت سرای راز بر داشت
متاع انس زین ویران فنا برد / بمحراب لقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / سر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که بر کنز هیچ مقبل ره ندادی
دلم زین کشور فانی گرفته ست / ز تدبیر جهان بالای گرفته ست
مرا فارغ ز من ده راهی بخود ده / مثالی آشنایی ملک ابد ده
نکو کاران که راه دین گرفتند / بقرب منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار آب و دانم / بقدر قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این بد ازداری
بدل زخمی رسیدش هیچ کاری

یقین دانست کز دوری این دغا
اثر کرد و نبرد وی آشکارا

نیاید از کمان آن خدنگی
که در تا شهپر او افتد درنگی

قدم در کلبه زد تیره و تنگ
کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همی کرد از غم دوری به خاک
همی مالید بر خون چهره بر خاک

ز شادی طاق و با اندوه شد جفت
ز دیده اشک می‌افشاند و می‌گفت

که ای درمان درد دردناکان
بمرهم خرقه‌دوز سینه‌چاکان

مراد خاطر نامراد بی
کشادی بخش ره بی کشادی

مفاتیح اور درهای بسته
جبابر بند بر دلهای شکسته

خلاصی بخش مهجوران اندوه
سبک سازندهٔ غمهای چون کوه

گرفتار دل افکار خویشم
عجب حیران شده در کار خویشم

ندارم طاقت هجران یوسف
ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را
علامه زندگی پایندگی را

نهال عمر بی برگشت بی او
حیاتی جاودان مرگست بی او

به قانون وفا نیکو نباشد
که من باشم بگیتی او نباشد

اگر با من نسازی بهره او را
مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمیخواهم کز و یکسو نشینم
جهان را بی جمال او ببینم

بسر برد این چنین با گریه و سوز
نه شب را گفت شب نه روز را روز

همی بیکس زغم وار و دل تنگ
شب و روزش نماید تیره و یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف [illegible] و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت وی

پگه یکروز یوسف بامدادان
که شد دلها ز فیض صبح شادان

بسر کرده لباس شهریاری
برون آمد به آهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل
بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای
که ساید بر دگر رکاب دیگرت پای

عنان بگسل ز آمال و امانی
بکش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد در گوش
ز شادی شد بر و هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند
یکی از وارثان ملک را خواند

بجای خود نشاند آن فرز گردش
بختهای تنگ اندر نگردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / به پیغام وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است / فتاده در میان خاک و خون است
ندارد طاقت این بار جانش / بکار خویش بگذار انجایش
بگفتا ترسم این داغ غرامت / بماند در دل او تا قیامت
بگفتند ار بر وش خورسند دارد / بخورسندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان نکهت ببوئید و جان داد
بلی زان نکهت باغ لقا یافت / ازان نکهت به سوی باغ بقا رفت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوان بخت / به سوی تخته رو کرد از سر تخت
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / ز فروغ تیر هوشش از تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک / سه روز افتاده همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / بداغ آن ز خود بیهوش دگربار
سه بار اینسان به سوز از خود (بمیرفت) / بداغ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم چون به خود آمد باز / ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستر نشان یافت / نه تابوتش ازین عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند / که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق / گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان / زهی بکشت و از چاک گریبان
ولی زان راه بر جانش بهر دم / فزون گشت آتش سوزنده بی نم
بناخن زخمها بر روی میکند / برای چشمهٔ خور جوی میکند
بهر جوی کز آن چشمه روان کرد / سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن به رخ گلگون خط (افکن) / چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد / طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همی جست / وزین بر لاله نیلوفر همی رست

به سوی فرق نازک بر دو نیمه ز زور تیشه او را شکافت رخنه
ز ریحان سر دبستان را اسک کرد بچیدن سنبلستان را تنگ کرد
ز دل یوسف ز جان فریاد برداشت فغان از سینه تا شاه برداشت
که یوسف کو و تخت آرای او کو بجا جان کرم فرمای او کو
چو غمهاش کرد زین سر بارگی تنگ ملک جاودانی کرد آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش بکردم پای بوسی چون رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت نبودم در حضور او که چون رفت
سرش نهاد بر بالین ندیدم گلی از گلشن بین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش بکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بر دار تختگه رخت عماری تخت شد آن تخت بر تخت
گلاب از چشم خون افشان بجستم بآن روشن گلاب او را بشستم
کفن چون بر تن او راست کردند بتکفینش ز رشته درخواست کردند
بکردم رشته اندوزی فن خویش که تا دوزم بر و لاغرتن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند وزین سر منزلش محمل ببستند

صفحه

زبان پر

زبان پر از نوای بینوایی بکردم محمل او را ادایی
چو جای خواب در خاکش گشادند چو گوهر پاک در خاکش نهادند
زمین زیرش بجود و شستش برفتم بکام دل در آغوشش نه خفتم
دریغا زین زمین کاری دریغا دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان مجروحم بین ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی بدیدار ز خود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا اول برون افکنده رفتی میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ساز کز آنجا هیچکه آید کسی باز
بجان بستم که آنجا بهر گشتایم بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست بروی خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه بر حلتگاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان زان گوهر پاک بجز خرپشته از خاک نمناک

بران حرف چشته آن خورشید تاب
بخاک انداخت خود را همچو سایه

زده خار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و گه پای
فغان میزد ز دل کای وای صد وای

تو زیر گل چو بیخ گل نهفته
به بالا من چو شاخ گل شکفته

چو تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
به روی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک
به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون در خاک من زد
فراقت شعله در خاشاک من زد

ز دود آتش به خاشاک وجودم
از آن پیچان رود بر چرخ دودم

ندید از من کسی نگشاده دیده
که نی از دیدگان اشکش چکیده

همی نالید و میزد سینه چاک
بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو دیده حسرتش از حد برون شد
بر سم خاکبوسی سرنگون شد

بچشمان خود انگشتان برآورد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

بخاک ره فکند از کاسه سر
که نرگس کاشتن در خاک بهتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم
چه کار آید درین بستان مرا چشم

بود رسم مصیبت بین بهوت
بسه بادام افشاندن بتابوت

چو این مسکین ز تابوتش جدا ماند
دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد
بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا آن عاشق که چون جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله بر گردون کشیدند

بران نوحه که بهر یوسف او کرد
همی کردند بروی یاد و صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را
بآن نوحه گران سیم و زر را

چو ساز نوحه را آهنگ شد پست
فرو بستند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران

بآن غنچه که زد شاخ سمن رست
برو کردند زنگاری کفن چست

ز گرد وقتش شاخ پاک کردند
بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت کس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت
که دارد از کهن میدان روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف یافت تحویل

ز دو پیکر جانب قحط و با خواست / بجای نعمت انواع بلا خواست

برین اخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند

شکاف سنگ قبر اندای کردند / میان قعر بلش جای کردند

بدین حیله که چرخ بی وفا کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد

نمیدانم کز ایشان چه کین خاست / که زیر خاک شان اسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر اشنای / یکی لب تشنه در هجر از جدای

چه خوش گفت ان قدم فرسوده در عشق / ز بر سود و زیان فرسوده در عشق

که عشق انجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با اسودگی کار

کفن هر عاشق از روی خاک باشد / اگرچه خفته زیر خاک باشد

خوش ان عاشق که در هجران جان برد / بجلوگاه جانان جان خود برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدینسان مرد انکی کان ز تن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند / وز ان پس نقد جان بر جانش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک بی ثبات که از دایره مرکز عالم جلوه کرده مدام

بدایره تصرف خود اورده هست بر یکی زخمی زند و بر دیگری زخم افکند هیچ از دست رفته را نه با وی دست ستیزه نه پای افتاده را پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / بی ازار ما زو نه از مائیست

گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس کزو زخمی نخورده / ز صد کس هر یکی زخمی نخورده

ز ظلمش هیچ کس سالم نجسته‌ست / کدامین سینه کان ظالم نخسته‌ست

سپهر اختر کزو روشن چراغیست / نهاده بر دل [illegible] اندوه داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه / وزین بی [illegible] غمی نه

بود پیدا درین شبها و دل بجود / هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نتابند / بخاطرها سروری ره نیابند

چو شبهای ان [illegible] روز سیه دور تنگی / ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز ازار ما از وی چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست

هنر و گر عیش تلخ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که رو در اشنائیست / قرار کارت اخر بر جدائیست

بسی گردش نمود این سبز طارم
بسی تابش مه و خورشید و انجم
زمانه بود و زین عالم نشانی
بجز نامی که ماند در مکانی
که تا بام طبایع رام گشتند
شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام
نچیده دانه کامی ازین کام
طبایع یک بیک بند از بکند
کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه
دل پر خون ز قید آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش
که هیچ از کین نداری تیز تیرش
بمهرش دل کسی چون هیچ بربست
که در خون چون شفق هر شام ننشست
ز سوزش کس دمی سالم نیفتاد
گزان در عمرها ماتم نیفتاد
بدستانهای این فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران
چرا کرده ست غنچه سینه چاک
بجوی سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دراعه گل پاره پاره ست
دهان پر شعله و دل پر شراره ست
که افکنده ز پا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشان است و درهم
چرا تر چشم نرگس ز اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل آشفته صد شاخ
تنی از تیغ خورده سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت و روی گلشن
سمن در کندن رخ تیز ناخن
درختان از جا در رقص اندوه
غم جانکاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسوده کی کو
هزاران با هزاران نغمه پر درد
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
بطوق فاخته گردون بچنبر
که زین چنبر نیارد کس برون سر
جهان را دیدی و فصل بهارش
بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را
ببین رخ زردی برگ رزان را
دم آن سرد از درد فراقست
که یاد از یار و جفت از جفت طاقست
رخ این زرد از اندوه دولت
که دوری لعبت نزد یکی ضرورت
بگرفته آب و رنگ از تماشا باغ
سیه پوش آمده از ماتمش زاغ
نموده عود هر شاخی بباغی
دم طاوس را پای کلاغی
بسر چادر فتاده گشتران را
و خیمه برف پوشش ناوزن را

انار آن باغ تارک نازنین را / که می‌بخشد نوی باغ کهن را
دو لبش را چو وقت خنده بینی / بصد سرکاله خون آگنده بینی
بدان خوبان لب استا افراشته مه / ز رعنایی معصفر کرده جامه
نشسته بر سر زر دوش غبارت / بجا مانده دو راز روی یارت
زد و نیمی بمیخ و در آب منهل / شده باد آنده سازی معطل
چنار از قیمت سر در دویده / بباغ آوازه [illegible] شنیده
نکرده دست خود را تا به اکنون / ز بیم از آستین شاخ سر برون
بهار الفت عالم را خزان این / ازین هم لغمه افزا اند از آن این
درین خمخانه خرم چون زید کس / دل پژمرده خرم چون زید کس
یکی ورزش آن خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر بر از ناز جیبی / نصیب آدمی [illegible] نصیبی
دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد می‌باش / به شغل بندگی آزاد می‌باش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت / کند خاطر بمهر خویشتن بندت

بعد

بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی و از پا بند بگسل / وزین بیچارگان پیوند بگسل
وگر تو بگسلی آن کس که بستت / پی بگسستنش بگشاده دستت
تو خفته غافلی او ایستاده / لگدکوبی می‌ستاند آنچه داده
درآورد از درشتی پا به سنگت / بمیدان روا هی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روایی / که لنگی را بهمواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزور دست چندان طاقت زبون کرد / ز دستت نقد کامی بیرون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کارت نیامد ماند از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه / مکن خود را به سر پنجه رنجه
ز چشمت [illegible] / تو از بی‌بینش [illegible]
چو در بینش ترا نیست سعادت / بکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت از کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سین که میمت را جلی بود / چو لب عقد شمارش لام بی بود

دران عقده چنان گیری فتاده / که کس را نیست زان گیری زیاده
زنادانی گه در نطق و خموشی / گهی از لبهای بیهوده گویی
بدین ایمن ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکست در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جایی / بهر جا بیش گیری ماجرایی
بهر چه از تن شود گم با نجات / با سباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هر که ز اهمعی نزاده است / که ان کس می برد انرا که داده است
جهان را گرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر نوا هنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست / کز انجا خاست گر بیش دگر هست
ازان ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
شود حسرت ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی
دل و جانت پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم تا کی [illegible]
شنیدستم که جالینوس عاقل / بزد نورش سر از عالم دل
چنین گفت چون جانش رسیده / بلب گاهی کانکی بیش دو دیده
ز فرخ استدم یک فرج بودی / که عالم زان پس هرگز نمودی

نبود حس کند و دل نبود نیز چون آن / فرح را قرحه جسب از فرح استر
رخ یک تهای زمین کاخ دلافروز / که تن تیگاه فردا بینی افروز
نیاید در دولت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی
ادمی خاک کفشی پافشار است / دو صد کوه سختی ریگوار است
بدان کهن کفش را از پا فشانی / دگر نه خسته پا در ره بجایی
بر افکن پرده افلاک از پیش / مباش از بیهودگی محروم از پیش
برون از پرده نامحدود نور است / کز ان یک لمعه خورشید سرور است
دران لمعه ز بس امید گم شو / بعالم ذره خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهائی / ز درد و فرقت و رنج جدائی
ز لطف ایزد این منشور دلخواه / رسیدند آخر ختم الحمد لله

[illegible] ضیاء الدین که دست [illegible]
[illegible] کتاب [illegible]

ز لطف الهی [illegible] / نگهداری تو باد ایزد داوند
ز هر بندت [illegible] / که وقت حاجت ایزد [illegible]

مرا نقصا شد سال تو افزونت — ترا می آید اقبال و مرا رفت

بترسانم ز عمر رفته خویش — طول از سال و ماه و هفته خویش

ز من کسی که کار آید نیاید — گلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست — عنان اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن چو در کف مایه داری — بفرق از چتر دولت سایه داری

مکن کاری که سودی آرد آخر — بسر باران چو دی بارد آخر

بحث از کسب و دانش بهره ور شو — ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاد و بنده — که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد — کجا با مردکان هم خانگی کرد

ولیکن باید انش نه درین راه — که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیاید هیچکس عمر دو باره — بعلمی کز آنت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش — که علم بی عمل زهریست بنوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را — مس خود را نکردی زر سارا

ز توفیق عمل چون خاصت خاص — رسد اندر مطر زکن به اخلاص

عمل کر معنی اخلاص عاریست — بتر زو پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد — چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه — که باشد صد خطر با اخلاص در راه

بخوش نوشی و خوش پوشی مکن رنج — بتاب از راحت تن پنجه روی

غرض از جامه دفع حر و برد است — ندارد جامه زینت هر که مرد است

کرفتد بر خشتن پوشی قوارت — بود ز آفات چون افتد حصارت

چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از تنگ گهرها

بسیری کم زن همچون مگس جهد — که آخر بند هر پایت شهد

ته بلعی شنا و زی زین بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت — ور آز از روی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کفی در خور و نو حرف — نمکدان را منه انگشت هر حرف

با جانفی مهر جا دست بکشای — منه در تنگنای بدخلی پای

بده شان قرض و ستان هم — فان القرض مقراض المحبة

ببخشش باش زایشان باز دار — مساز از وام ایشان گران بار

چنان زن لیک بر نخشی کلام / که جز کردن نشاید یادت از وام
برای دوستان جا میفکن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشند دوستان شاید خدای / دلش روشن به نور آشنای
کند یار تو چون باشی کمان بار / کند کار تو چون کردی زیانکار
بنا خویش کارها کنید خوش دست / کند از آب لطیف آتش پست
وز الایش چو کرده دوستیت / برارد پاک چون مو از خمیرت
نگارینک کرده یاد ور تو / بگوی نیکنامی ره بر تو
چنین یاری که پای خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار خود باش / بپرهیز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فرو آن شغلها را اندکی کن / ز عالم روی بنهان اندکی کن
اگر باشد شب تاریک یا روز / بهر وقتی که باشد دل در روز
وگر نی باید التزام این دولت از دوست / نشاید عاری کاری بخود بست
بکن در کاخانه زین کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی

زودانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب دانا دگر گور
انیس کنج تنهایی کتاب است / فروغ صبح دانایی کتاب است
بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم کشادی
ندیم مغز داری خوب پوشی / لبش بسته ز گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق چند / لبالب هر ورق زان یک طبق در
عماری کسی رنگین از آدم است / دو صد گل پیرهن در وی مقیم است
همه مشکین عذاران صحنها بر تو / ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکدیگر همه بر وی وهم نشست / که زیشان را نکند کس بر انگشت
به تو بر لطائف لب گشایند / هزاران گوهری معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان / با نوار حقایق ره نمونان
گهی آرند در طی عبارات / به حکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش
مکن از مقصد اصلی فراموش

بکثرت شو به کلی سوی انزوی
مکن خالی از آن بازی یک لوی

برار دل چو بکشایی لب خویش
نخست از خیر و شر آن بیندیش

چو آید از قفس مرغی به پرواز
دگر مشکل بود آوردنش باز

درونی تیره از میل زخارف
زبان بکشایی در شرح معارف

معارف گرچه مو باریک باشند
چه حاصل ز آن چو دلها تیک باشند

مکن با صوفیان خام یاری
که باشند کار خامان خام کاری

طریق پخته کاری را ندانند
بجای میوه لابالغ فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده
بماند تا قیامت نارسیده

مشو دست تهی از سیم و از زر
بجز دو روست سر و بیر سرور

چو در دستت نهی دست ارادت
بدست آید ترا گنج سعادت

چو عیسی گر توانی خفت بی جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور گردان
به از هم خوابگی ما حور گردان

بکلی کن پشت بر خاکستر گرم
به از پهلوی زن بر بستر نرم

الحق زنی

ز زراقان که در مسند نشینند بر پای
که نتوانند دگر جنبید از جای

همه تن بستی که به نفس خود کام
بنیدان و خطا کاری نهند کام

بدین نیت مریدی زان که گویی
صلاح نفس خود اول به خوبی

زهی کش شهر خرده ای از غفلت
بهایم گلگونه رویش از کثافت

دران جمله جبال رو ندارد
که از نامحرمش مستور دارد

تو در قرب سلاطین آتش تیز
از آن آتش لبان دو دو بگریز

چو آتش بر فروزد مشعل نور
از او هیچ بهره لیکن از دور

از آن ترسم که چون شد دیگرانی
ز نور زندگی تاریک مانی

منه با منصبی را در میانه
که غول و لعب اگر دی نشانه

ز ما سودن ورا مسند به هر نیز
که کم و دیگری دستت کند چیز

ز منصب دنی و دینی منهی نه
که هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
تواضع کن به هر یک پیشه خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی باش
ندارد سر نهد از حرمت گداواش

چو خود را دانه هر خود انگشتار
ز خاکستر برنج به دوار دم منقار

سر خاکی

تقدیم صفر

طلب مکن به صدری از خمندی — ز تعظیم فرزند و ان قصه باشدی
عدو را ببین که چون از بخت فیروز — شد از تو کم صفحهٔ افروزی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن — طریق بی‌وفایی را رها کن
از آن حضرت که فیضش جود و همت — خطاب جد او فو با العهود است
چو باد آن نه در بند پدر باش — پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشان‌مند — چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش بجز در خلوت خاص — که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
چو پندی بشنوی از پندفرمای — چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون نادان یک گوشش در آری — ز دیگر گوش بیرونش گذاری
هنر و بیدی و رنگ و دانه و ز خاک — نباید قطره قدری گوهر پاک
نباشد این قدر شش پوشیده بر کس — که گم در خانه کس حرفی بود بس
چو در دریای خود جنبش نماید — ز بانگ غوک بی‌سامان چه زاید
همان به کاندرین ناز و ره نیازی — کند فضل خدایت کارسازی

خاتمه جنس و ترغیب دادن او از حصص خویشتن داری و مرده

[illegible]

دولت

وست کوتاهی و همت طلبیه

به کار نیکمردان روی آر جامی — مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد نیکی آزاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگارگون کاخ — که از خامیست میوه بر سر شاخ
بخندد چون بخندد پخته‌ای روی — نخورده سنگ طفلان جفاجوی
ز خوان پخته‌کاران توشه برگیر — ز سنگ‌انداز خامان گوشه برگیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بشکن
لب پرهستان همت ساز خانه — بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح نکونام — مکش از هر یک ناکس ننگ و نان
سران ملک را زن لت پای — قوی‌دستان گیتی را قفای
نظر کن هم و فصول چار کانه — که مشکو و درود و دور زمانه
بهین یکسان بهار و تیر و امسال — خزان هم دو را بنگر بیکحال
میان هر دو [illegible] — بدین منوال ممکن نیست تمییز
نمیدانم درین شکل مدور — [illegible] بدین وضع مکرر

نگیرد گرچه سحرآمیز باشد
طبیعت را ملال انگیز باشد

زبان بگذار و فکر سود خود کن
بهستی روی در نابود خود کن

درون از شغل مشغولان بپرداز
دل از مشغولی غولان بپرداز

فسون عشق بر دون مفشان
چراغ از بهر شب کوران میفروز

همین دار از لذات انفاس پاس
که شد طی راه آمد پاس انفاس

نفس کز روی آگاهی نیاید
بزید عمر آگاهان نشاید

چراغ زندگانی را بود تف
دماغ عقل را دود تأسف

جوانی تیرگی برد از دیارت
منور شد به پیری روزگارت

سر آمد ظلمت کوری و دوری
برآمد نیر الشیب نوری

ازان ظلمت ندیده هیچ کامی
بزن در پرتو این نور گامی

بود زین گام ره آری بجایی
کز آنجا بشنوی بوی وفایی

چو رنگ خیرت از موی سپیدی
چو دیدی موی سفیدی رو سپیدی

بدل کن نیت زان رنگ جانی
مکن همچو سیه‌کاران وقاحت‌ها

ز پیری بر سرت برف سرگشت
وزان غم گریه تو آب غربت

دران گریه براه عذرخواهی
بآب برف شو از دل سیاهی

سیاهی کز جوانی شستن از دل
ندانم زین سیه‌کاری چه حاصل

قلم بشکن که دستت عذرخواه است
ورق بر در که فکرت هرزه کار است

چراغ فکر را تابی نماندست
ریاض شعر را آبی نماندست

نه نظم از چنان فرخنده باغی
ترا او رست جز پای کلاغی

بدین بیچاره طاوسان چه پویی
خلاص از چنین چغوسان چه جویی

خلاصی رستن است از وهم پندار
ز تحریر سطور و نظم و اشعار

نظامی گو و نظم دلکشایش
تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جا بکرده
وز او مانده همه بیرون پرده

نباید بهره تا در پرده باشد
خبر اسراری که با خود برده باشد

بیا جامی آن سر الهو را اتی الله
بقلب سالم من ماسوی الله

دلی کرده ازین پیغولهٔ تنگ
سوی فسحت سرای قدس آهنگ

ازین دام گرفتاران رمیده
بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته
ز گفت سر احدث [illegible] جسته

به پهلوی خود این دلها نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
همی پهلو به مرد کاردانی | میان کاروانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان | که باشد روزه داری صرفه نان
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوه آن عجز و تقصیر
ولی گر مرد آن راهی ست آید | که پیش کاروانان این بود گام
چنان دان که شد حرفش با تو گفتم | تو حرفش گو بمرد راسته رفتیم
بجو از پهلوی پیری تکمل | که آن باشد به دست آوردن دل

ختم در شکر اتمام و تاریخ اتمام و دعای بعضی کرام ادام الله بقاهم الی یوم القیام

بحمد الله که این نغز فسانه | به پایان آمد این دلکش فسانه
بعکس از لعل حکمت ترازو | نگشت از نظم سستی سخت بازو
دلم کز نظم سختی در تعب بود | لبالب فتنه و در تنگ بود
به دلو از و اغت یافت تشنی | براه نیزی افتاد از درشتی
قدم برداشت از الو گرانی | سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم این فارس قلب انامل | که گردی از جنبش در روم زلزل

نشست

هر وم از مقدمش طی شدی اثرها | بجا فرد اوی از غایت خبرها
پی راحت شد از مرکب پیاده | در از افتاد و فی مهد و پیاده
نه از دست قلم زن یار کس لیت | نه کز کلک ابر و در نشش دست
دوات آن طبله مسک خطای | یا بدو قلم در مشک سایی
دهان طبله راز و مهر از موم | که باشد در میان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | به دامن پای جمعیت کشیدند
بان گل دو صد برگ گشت | که تا کی بر کشد زبان فلک
چو گل هر دم رواج تاج شان باد | ز پیوند لقا شیرازه شان باد
کتابی همین الحلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکر خا | چو بردم نام یوسف زلیخا
بنام اید و چه خورشید بهارست | که زو باغ ارم را خار خارست
بود هر داستان زو بوستانی | بهارستان ز گلهای ...
هزاران تازه گل در روی شکفته | دو صد نرگس بخواب ...
چمنهای معانی شاخ در شاخ | غبار آتش ز ... ستان گستاخ

پوست
تازه

خطا تشکین او بر لوح کافور … چو در پای درختان سایه نور
هران ... که در دی جهد آراست … ز هر عشقی موج زن یک چشمه بسیارست
بهر سو جدولی از چشمه ساری … بیا از آب لطافت جویباری
خوش آنها برو که بخت سازگارش … نشیند بر لب آن جویبارش
نظر بر آبش از غم دل بشوید … غبار خاطر از سینه بشوید
ز جانش سر زند سرو وفای … ز جیب آرد برون دست دعای
ز موج بحر الطاف الهی … کند این تشنه لب را عذرخواهی
چو تازه تازه گلها در آغوش … نگردد باغبان سروی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر … رسانید آخرین ساقی به آخر
که باشد بعد ازان سال مجدد … نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بعد ... را شماره … هزار امید ولیکن چاره باره
... وندانی مردان ره عشق … نهاد ... بار در ره عشق
... این نو عروس حجله غیب … ... و امان و جیب ... وصله عیب
مبارک ... و ... دولت … ... و شمع ... دولت

بتخصص

بتخصص آن جوان بختی ... … لب چون نام ماشند شمع بر بشر
رئیس ورثیه مردی ولیعهد ... … ز مروانش جهان نام ... و حشمت
یکی در ازو تا دوران گشته … یکی به نحیه با گوران زننده
براه تعبیه زان بر دمش نام … که ماند دور زان اندیشه عام
و کنز تا کی توان از فهم او راک … بصد حجه شگفتن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشکافی … وزان مولوک کلک شعر بافی
چو این شعر مشکین دام دلها … وبه از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق زان یک ماند در بند … لب خوبان ازان یک در شکر خند
بذکرش ختم شد این روح الفاس … کتابی نو منزل ختم ... ناس
... در بار کاهی اوهمت … جز و کم یافت ... همت
چنان دل باخدای جالس باد … که ناید از عطائی ... یاد
سخن را از دعا دادی تمامی … ... زبان ...
سیه کاری مکن چون خامه ... … بشو از چشم تر ...
درین صحرا جواد خامه پی کن … ورین سو ... شو

ازان

گوئی

زبان را گوشمالی خاموشی ده — که بهتر از هر چه گویم خاموشی به

و لائیه از سلسله کار خامه — بحمد الله که عنوان یافت نامه

تمت تمام شد نسخه یوسف زلیخا من تصنیف مولوی جامی بتاریخ

پانزدهم شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۴۹ هجری خط بربط بنده بخش الهی خان عفی عنه

تمام شد

تمام شد

زن دوست بود دل زبانی
تا چه توانی نشست مهربانی

چون در بر دیگری نشینی
خواهد که ترا ز دل براند

ای نور [illegible] ...

فقط

شاطر دوستکی [illegible] بخت آی
[illegible] بخت [illegible]

پیام [illegible] درد [illegible] مانده
[illegible] در زمستان بهار

[illegible] محمد کاظم [illegible]

[illegible] عجو [illegible] الرحمی
[illegible] بابی

وقت [illegible] آن [illegible]
ورنه زاهد [illegible]